ما که باشیم از خودی در حضرت دم برزنیم | ای کم از کم رو بروی [illegible] من همه بسیار ما

عین هستی خود توی پیش از تو چون منکر شویم | حجت هستی تست این [illegible] هستی انکار ما

کی رسد شاهین فکر اندر هوای اوج تو | پی پر و بالست آنجا طا[illegible] تیار ما

از چه رو دست نگه تا پایه کنهت رسد | تاب دیدارت ندارد دید[illegible] ابصار ما

کی رسائی یابد اندر حضرت تو چون و چند | گرچه زینهار و ثق ست [illegible] بازار ما

فرض کردم کز حجاب نور و ظلمت در شود | در حریم قدس تو ممکن نباشد [illegible] بار ما

خارج از عقل و قیاس و فهم جمله عالم | دور از حد یکه باشد حیطه [illegible] افکار ما

نه بگیگنجد در آنجا نی دوی گفتن روا | بسکه هست عالی ز اطلاق کم و بسیار ما

نیست تنزیه و تشبیهش نمودن ناسزاست | کی سزد این قیدها در ذات بحت یار ما

اعتبارات و اضافاتی که آید بر زبان | نیست در هستی ساذج کو بود دلدار ما

عین ادراکست عاجز ماندن از ادراک او
کار با عجز است آخر کار در هر کار ما

حیرت اندر حیرت آمد حیرت اندر حیرتست
هست با حیرت ز سر تا پای کار و بار ما

گنگ میگردد زبان اهل عرفان زین مقام
ما عرفنا گفت اینجا سید ابرار ما

داده ام از ذات احدیت نشانت ای نیاز
چشم دل بگشا و بنگر معنی اشعار ما

ای نهان در کنج غیب از دیدهٔ ابصار ما
نیست جز تو کس عیان در کوچه و بازار ما

خود نقاب روی او مائیم دیگر هیچ نیست
گر براندازد ز روی خویش گم شود آثار ما

گر بهم افتاد دو ملت عام و خاص و زهد
دور گردد اختلاف و این همه تکرار ما

در مقام کو نماید روی خود بی پرده
کی بماند دین و کفر و سبحه و زنار ما

بر لب جوی جهان با ساز و برگ تازه
هر زمان آید خرامان سرو خوش رفتار ما

چشم ما را یک نگه بر نرگس مستش فتاد
بیخود و دیوانه شد فرزانه و هشیار ما

چون بگوش آمد صدای نغمهٔ قول الست
میزند بانگ بلی هر ریشهٔ و هر تار ما

در شناسائی چسان آید رخ زیبای او
تا به یکدم میدهد هر لحظه بر انظار ما

روی خود دیگر دست کو بینم اورا صد هزار
موجب کثرت بود آئینهٔ بسیار ما

ز آو ذرات در هر تجلی یک ذات اوست
عقل حیرانست در صنعت گری یار ما

خود توئی ناظر توئی منظور ای جان جهان
پس چرا باشی نهان از دیدهٔ نظار ما

هستیت ماریست بر گنج جمالش ای نیاز
گنج می آید بدست ار کشته گردد مار ما

خود تجلی کرده بر خود آن بت عیار ما
شاهد روی خود آمد یار گلرخسار ما

مقتضای حسن باشد جلوه گر بودن بخود
حصر و مه در آئینه بین شاهد گفتار ما

یارب آن رو نور تابانست یا افسون سحر
کز طلسم جادویش دیوانه شد هشیار ما

موی او گیسوی مشکین است یا دکان عطر
شد پر از بوی دل آویزش سر عطار ما

حسن خود نگذاشت تا بیند بسوی ما سوی
تا بیاید سوی ما آن یار خوش رفتار ما

لیک مجمل یک نگاهی سوی ما هم کرده بود
کو ز استغنا نکرده رو باستحضار ما

مختفی در ذات او بودیم چون نخل شیر
سر خود دمید و آمد بر سر اسرار ما

در ازل چون برق بگذشت از ره کوی ظهور
دید بالاجمال نقد و جنس این بازار ما

بود شاخ و برگ و گل در تخم ذاتش مندرج
در تماشای خودش شد سیر این گلزار ما

بی تعین بود کنز مخفی اندر کنج غیب
در تعین آمد آن گنجینه اسرار ما

جلوه نوری نمود و نور احمد نام ساخت
عین بود و احمد احد از روی این گفتار ما

از تعین اول و وحدت بیانی کرده ام

ثنا کردن ووردن بحر بیحد سخت مشکل بود
بیا زوے نیاز و عجز کارے کردہ ایم پیدا

امشب آنست کہ زد حلقہ جہان بر در ما
نیر نور خدا کرد طلوع از بر ما

در شبستان جہان بر نمط شمع سحر
بفروغست مہ چاردہ یا اختر ما

چکد از ابر حجازم رشحات تحقیق
قلزم دید حقیقت شدہ چشم تر ما

شاہدا جام طہورا ز پئ فردا بر ما
جرعہ نوش کن ایندم زپئ ساغر ما

فلک حضرت ششصت بسوئ فقرا
کہ نہاد افسر شاہی جہان بر سر ما

اوج گیرائی ما بین کہ فضائے ملکوت
جملہ در سایہ شد اندر تہ بال و پر ما

فکر ہر کس نرسد مغز سخن برآے دل
نگہ شیشہ گران کو و کجا گوہر ما

تا نیاز از خودی خود نرہے سوزان باش

همچو اسپند بآتشکده مجمر ما

دی پاے بند دین مجاز آمدیم ما
ایندم قدم بکفر حقیقی زدیم ما

اسلام را گذاشته در عشق الغرض
مسجد خراب کرده بدیر آمدیم ما

از تابهاے شعله حسن جمال یار
از پاے تا بسر همه آتش شدیم ما

صد شیشه ز پهلوی کثرت شکسته ایم
تا گشته در معارف حق اوحدیم ما

ذات و صفات ما همه منسوب بی دو است
از هر جهت بهر جهتش مسندیم ما

پیداست سر عشق ز بطن بطون من
از بهر طفل معرفتش والدیم ما

بیا که گشته ایم ز شور جهان نیاز
دست از خودی فشانده ز خود بیخودیم ما

دین مغان گرفته خوشش کافریم ما
مستیم و چشم گشته و از خود بدیم ما

غم هجران مرا گشت و قیامت بسرم آورد | بیا بنگر بحال ما و بنشان فتنه برپا را

شب آنکو آمد اندر چشم من رخسار گیسوی | بجیب آسمان دیدیم چون عقد ثریا را

بگوشم کی کند جا وعظ و پند و آه و عظ شیخ | که در مستان نباشد قدر و عزت مرد دانا را

نیا را اندر طریق خاکساری خوش مران مباش | شود دل داستان آخر نهم کو سخت چون خارا

بس جامه خون کشته شمشیر جفا را | پیراهن خستر لباس شهدا را

یک ناخنه دیده چرخست مه نو | قطار گیی ابر و چمد ار شما را

اندر بغل آورده هم اشک دل یاران | تا با سگ کوی تو کنم پیش مدارا

گیسوست بر دیو و یا شب برخ روشن | یا ابسو نکهت بهم که خطا را

مست می ناب تو بهوش آید غنیت | لا یحز من کا سک من کان سکارا

چون شمع سراپا بسر گریه و آهم — مین تارک قد صرت دخاناً و بخارا

روزے بتماشاے رخش جوش زدم من — اجریت من العین عیوناً و بحارا

هر قطرهٔ اشکے که خود ریختم از چشم — قد کان من القلب مذاباً و شرارا

چون دید سرشکم شفقے گفت بیاران — تا ان دو رکنید انیکس به یکی و دغارا

زین بیش کسے اشک بدین رنگ ندیده است — وز دیگر از کف من رنگ حنارا

یارب چکنم چارهٔ خود هیچ ندارم — این زندگی تلخ بمن نیست گوارا

رحمے به نیاز اے شه بیداد و ستمگر
تا کے ندهی داد بفریاد گدارا

ایدل بگیر دامن سلطان اولیا — یعنی حسین ابن علی جان اولیا

ذوقے دگر بجام شهادت از و رسید — شوقے دگر بمستی عرفان اولیا

چون صاحب مقام نبی و علی است او | هم فخر انبیا شد و هم شان اولیا

آئینهٔ جمال الهی است صورتش | نازند و شد است قبلهٔ ایمان اولیا

تا کرد صرف حق سر و سامان هستیش | گوی سبق ربوده ز میدان اولیا

روی نکوش مطلع صبح سعادت است | سیما اوست شمع شبستان اولیا

دارد نیاز حشر خود امید با حسین
با اولیاست حشر محبان اولیا

عشقت آنست کزو نام فنایم باقیست | گرچه فانی شده‌ام ذکر بقایم باقیست

گوهر هستی من گرچه حباب آسا است | ذات حق کان من و بحر ودادم باقیست

محفل ساغر و می مطرب و نی آخر گشت | مستی وجد دل رقص کنانم باقیست

شعلهٔ نور قدم بر دل طورم تابید | سوختم خاک شدم سوزش جانم باقیست

گر نماندیم درین دیر چه باک است نیاز
کز ازل تا ابد جان جهانم باقیست

رفتم اندر ته خاک امن و تنانم باقیست
عشق جانم ببربود آفت جانم باقیست

سر و سامان وجودم شرر عشق بسوخت
زیر خاکستر دل سوز نهانم باقیست

گر ساده‌انم همه بگذشت ز میدان شهود
همچو نقش کف پا نام و نشانم باقیست

هستیم جمله خیالست بتمثال سراب
بالیقین من نیم و وهم و گمانم باقیست

طمع فاتحه از خلق نداریم نیاز
عشق اندر پس من فاتحه خوانم باقیست

خیال دوست در دل آنچنانست
که عالم جمله از چشمم نهانست

اگر خواهم که بینم خویشتن را
همین بینم که جانانم عیانست

ببین در صورتم با چشم تحقیق
حقیقت را مجازم نزد بانست

وجود الکل عندی فی خیالٍ
نمود ما سوا وهم و گمانست

بلای هستی است این عالم آشوب
عدم شهریت کو دار الامانست

اگر دانی که هر شی هست لاشی
بدانکه هر مکان هم لامکانست

دلا سر حقیقت کس نداند
مگر صاحبدلی کو رمز دانست

نیاز این گفتگو از من مپندار
که نی گفتار نای راز بانست

یار ما را هر زمان نام و نشانی دیگر است
کلّ یوم صورتش در شکل و شانی دیگر است

در طلسم خلق بر کنج رخش گیسوی او
هر طرف مار سیاهی پاسبانی دیگر است

راه او از طالب دنیا و دین یکسر شود
طیّ راه عشق کار کاردانی دیگر است

من نه تنها جانفشانی پیش جانان کرده ام ‌‌ بر سر تار مویش جانفشانی دیگر است

از اسیران هوای حور جنت نیستم ‌‌ بلبل عشقم مکانم آشیانی دیگر است

فارغ از سود و زیان دین و دنیا گشته ام ‌‌ عاشق غمدیده را سود و زیانی دیگر است

دیده بر دیدار جانانست ما را دیده ام ‌‌ سینه ام مجروح هردم از سنانی دیگر است

بنده عشقم ندارم آرزوی نام و ننگ ‌‌ آرزوها چنین کار کسانی دیگر است

مرغ جانم کی فرود آید به بستان ارم ‌‌ مرغزار مرغ جانم بوستانی دیگر است

من جهانی غیر ازین هر دو جهان بگزیده ام ‌‌ خارج از هر دو جهان ما را جهانی دیگر است

جسم و جان کاملان بود مثال ناقصان ‌‌ عاشقان را عار از آن جسم و جانی دیگر است

سر عشق در بیان کس نیاید آشکار ‌‌ اینچنین اسرار را شرح و بیانی دیگر است

فیضا از بارگاه شیخ عبدالقادرم ‌‌ زین جهت ما را به راه فقر شانی دیگر است

دمی که صانع تقدیر طینتم بسرشت — سرشت خاک مرا با شراب صافی جنت

بلوح طالع هر کس نوشت کرداری — بسرنوشت من بنده نقش عشق نوشت

درون سینهٔ من ره بسوی خود آراست — نه راه کعبه و هم نی کلیسیا نه کنشت

بنور آتش مهرش دلم فروزان شد — برنگ لعل برآمد بسوختن انگشت

ز رنج و راحت هستی گذشته ره جائی — رسیده‌ام که در آنجا نه دوزخست و بهشت

نیاز را بمقامی که حق عطا فرمود — برابرست دری بی بها به تیره خشت

مبارکبادت ای دل گشت بینا دیدهٔ گوشت — نمایان شد بهر سو صورت یار نکوصورت

عجب کیفیتی دارد نگاه یار مخمورت — که در مستی و مدهوشی در آید جان مخمورت

قیامت غلغل و غوغاست جوش شور منصورت — که یکسر گوش عالم پر شد انا هو منصورت

برآید هرچه از دل بر زبانها فاش گو ایدل
که هشیاران ز آب بیهشی دارند معذورت

چو رفتی از میان بس چون خدا گشتی انا الحق زن
که شد پیوند جان جان و دل حالات منصورت

جواب بارنی لن ترانی نشنوی هرگز
بعشق آتشین روئے شده سوزان تن طورت

نیابد در نگاه تو بجز آن حسن بیرنگی
بهر جانب که بینی باشد آن دلدار منظورت

چو خورشید حقیقت شد برون از مطلع جانب
مبدل شد بروز روشنی شبهای دیجورت

شرابی خوردی از جام لب یار نشکو خاکی
سلامت یافت از تلخی هجران جان رنجورت

نباشد گر عبادت خالصاً لله ای زاهد
بگو حاصل چه باشد عاقبت زین جنت و حورت

چه تاب آرد حدوث تیره بر روشنیار آتش دل
فروغی از قدم پیداست اندر مشعل نورت

رقصم از نغمه ترانهٔ اوست
مستیم از مئے مغانهٔ اوست

شعله زن در متاع جان و دلم — آتش حسن صد زبانهٔ اوست

مدت هستیش چه میپرسی — کز ازل تا ابد زمانهٔ اوست

آنکه در دو جهان نمی گنجد — در دل درد مند خانهٔ اوست

شاخ و برگ و شگوفه و گل خلق — جمله روئیدگی دانهٔ اوست

جز خدا نیست دیگری موجود — من و تو حیلهٔ بهانهٔ اوست

باطن و ظاهر اول و آخر — قبلهٔ جانم آستانهٔ اوست

خلق عالم ز ماه تا ماهی — موجهٔ بحر بیکرانهٔ اوست

صدف چشم دل که تابانست — اثر گوهر یگانهٔ اوست

روز و شب رشتهٔ امید نیاز — بستهٔ همت شهانهٔ اوست

حسن روی هر پری عکس حسن روی اوست
رنگ روی گلشن خوبی ز رنگ بوی اوست

هر دل اندر هر بدن در فکر جست و جوی اوست
هر زبان در هر دهن در فکر گفتگوی اوست

منزل هر مشرب و مذهب سر کوی اوست
انتهای راه هفتاد و دو ملت سوی اوست

در حریم کعبه و دیر و کلیسا و کنشت
قبلهٔ جان جهان طاق خم ابروی اوست

بر لب هر جویباری در گلستان وجود
رونق افزای چمن سرو قد دلجوی اوست

فتنه و آشوب جان و شورش و غوغای دل
غلغل و شور دو عالم جمله ها و هوی اوست
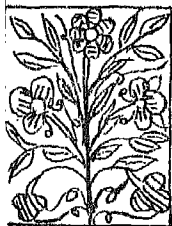
بر نیاز آید دوستان از بی‌نیازی شکوه نیست
زانکه در خویشم سراپا راه در رسم خوی اوست

جان عالم در کمند حلقهٔ گیسوی اوست
عالم جان پای بند پیچ و تاب موی اوست

شاهد اهل نظر حسن و جمال روی اوست
قبلهٔ ارباب دل طاق خم ابروی اوست

آنکه صیاد غزالان دل و جان بوده است
ناوک انداز نگاه دیدهٔ جادوی اوست

رهزن ایمان و دین غارتگر صبر و شکیب
عشوه و ناز و ادا و غمزهٔ جادوی اوست

کے خوش آید در سرم بوی گل بستان دهر
سالها شد کین دماغم پر مشام از بوی اوست

بر دلم اید دوستان از کفر عشقش شکوه نیست
زانکه او زنار دار طرهٔ هندوی اوست

عشقبازان حقیقت را بسر افتاده است
چون سر اینهاست چوگان نسبت گوی اوست

ذات حق خورشید و این اعیان ما ذرات اوست
تابش ذرات ما از عکس اشراقات اوست
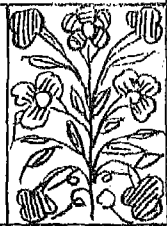
از رخ هر ذره تابان نور خورشید و بست
صورت اعیان عالم مظهر و مرآت اوست

ذات خورشید است فی الواقع بهر ذره محیط
در صفات ذات این پیدا و پنهان ذات اوست

پس حجاب نیستی تا بافت برق هستیش
ظلمت آباد عدم روشن ز ایما ضیا اوست

امتداد نقطه اش نقش جهان النقش است
دفتر آفاق و انفس نسخهٔ آیات اوست

هم وجوب هم قدم هم صفت امکان و حدوث
در نگاه دیدهٔ بینا همه حالات اوست

ملک بیچونی و چون معمور از دست آبیار
در مکان و لامکان تعمیر عمرانات اوست

دل دستگیر حلقهٔ زلف دوتای اوست
جان پای بند قید کمند هوای اوست

حیرانیم ز حسن رخ دلربای اوست
دیوانگی عقل سرم از بلای اوست

غارتگر قرار دل و رهزن شکیب
شوخی و ناز و غمزه و طرز ادای اوست

شور و فغان و ناله و سوز و گداز و آه
دارد تپش بجان و دلم از برای اوست

از نسخهٔ طبیب نباشد شفای من
دردم هر آنکه داد علاجم لقای اوست

در رشتهٔ مراد من افتاد صد گره
چشم نگه بناخن مشکل کشای اوست

نا آشنای عالم و بیگانهٔ جهانست
اندر جهان کسیکه دلش آشنای اوست

سازد بزیر سایهٔ خود شاه دو جهان | آنکس که زیر سایهٔ بال همای اوست
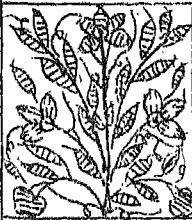
چون بر نیاز جرم وفا تو ثابت است
جور و جفا هر آنچه برو شد سزای اوست

حسن جهان ز حسن رخ دلربای اوست | آب روان گلشنش از جویبار اوست

گه شاخ و گاه برگ و گهی غنچه گاه گل | بالجمله اینهمه همه نشو و نمای اوست

هرچند ذره ذره ز صحراست کامیاب | تا هم بگردش از پی مهر و هوای اوست

مَن لم یسعه وسع ارض ولا سماء | بیت المقدس دل بی شرک جای اوست

ایمان عالم از رخ نورانی ویست | کفر جهان ز طرهٔ زلف دوتای اوست

باشد ز رفع قید تعین همون خدا | آنکس که در اطاعت فیضش هوای اوست

چشم دل نیاز که تا باشد چون صدف

از آب روشنی دُرِ بے بہا اوست

کسیکه سر نهانست و در علن همه اوست / عروس خلوت و هم شمع انجمن همه اوست

بمصحف رخ خوبان همین نمود رقم / که خط و خال و رخ و زلف پرشکن همه اوست

ز سر عشق چو واقف شوی یقین دانی / که قیس و لیلی و شیرین و کوهکن همه اوست

نظر بعیب مکن در طیور باغ وجود / که طوطیان چمن زاغ و هم زغن همه اوست

همین صدائے بگوشم رساند باد صبا / که لاله و گل و نسرین و نسترن همه اوست

شنیده ام بصنم خانه از زبان صنم / صنم پرست و صنم هم صنم شکن همه اوست

ز ساز مطرب پرسوز این رسید بگوش / که چوب و تار و صدائے تنن تنن همه اوست

شنیدن همه صدقست و دیدن همه حق / که گوش من همه او هست و چشم من همه اوست

چنان ز خود برون رفتم و درون گشتم / که دید دیده جانم بجان و تن همه اوست

اگر تو دفتر اسلام و کفر پاره کنی
یقین شود بتو کین شیخ و برهمن اوست

اگر ز قید یقین مردن شوی چو نیاز
نظر کنی که درین زنبیه بیرهن همه اوست

نیاز نیست که میگوید این کلام این دم
قسم بحق که درینوقت در سخن همه اوست

ای دیده چه اندر نظرت آمد و رفت
کز دیدن او یک اثرت آمد و رفت

دانم که خیالت بدان شعله حسن
چون برق درخشان ببرت آمد و رفت

ای دل ز سرت رفت سر حسن حجابه
صد شکر که این درد سرت آمد و رفت

ایجان جهان جان من نثار و نزار
بر لب شد و بهر نظرت آمد و رفت

این مرده تنم بهر قدمبوسی تو
گردی شد و در رهگذرت آمد و رفت

صد حیف ندیده است گهی روی مراد
مشتاق تو چندان بدرت آمد و رفت

از آمدنت درین ما نیست یقین — صد بار بگوشم خبرت آمد و رفت

ای باد صبا عرض کنش حال نیاز
باشد بجنابش اگرت آمد و رفت

ای دیده ندیدی چه برت آمد و رفت — منظور تو اندر نظرت آمد و رفت

از گرد رهش سرمه نکردی در چشم — حیف است چه کحل البصرت آمد و رفت

چون زیر سیاهست تنت بر تو حجاب — آن بدر منیرت بدرت آمد و رفت

ای فکر نه نازک و باریک خیال — ورنه بسرت موکمرت آمد و رفت

ای دل بکرت نیست شناسائی یار — کاندر بر تو سیمبرت آمد و رفت

ای سر بچه دردی و چه سودای دماغ — کارام ده دردسرت آمد و رفت

دانم که نیازم بکند سوی تو بار

در کوچهٔ من ماند اگرت آمد و رفت

از عتاب تو بجانم چه بلا آمد و رفت
وز جفای تو چها بر سر ما آمد و رفت

بر لبم شور و فغان و بدلم سوزش عشق
ناله و آه بهجر تو چها آمد و رفت

بالیقین کرده‌ام پیشه ترا بهر رقیب
ورنه صد بار خیالت بوفا آمد و رفت

جز وفای تو دلم هیچ نکردست گناه
کین جفا بر سر او از تو سزا آمد و رفت

لنگ شد پای خیالم بشبها راه نیافت
سالها داشته در کوی شما آمد و رفت

عرض کن قصهٔ حال دل مفتون نیاز
پیش او گر بودت باد صبا آمد و رفت

دلا بودن کوی خدای آسان نیست
بدون ترک سر این کوی تا آسان نیست

بگوی یار زبان خفتنت نیابی راه
اگر نه سر نکنی پای سای آسمان نیست

جدا ز من چو تو شو گذر ز بند دوی | که حق رسیدن ما و شمای آسان نیست

نخست ترک هوا گیر ورنه ایدل خام | قدم نهادن تو در گدائی آسان نیست

بیا بصیقل توحید زنگ دل بزدای | بیار آینه چهره نمائی آسان نیست

وضو بخون جگر کن بحکم مفتی عشق | گر از جنابت حدث صفای آسان نیست

تهی ز خویش چو نی شو ز پا تا سر خود | دگر نه بوسه لب لعل نای آسان نیست

برون برآر تو خود را ز درمیان شها | بهیچ نوع دگر خودنمای آسان نیست

هزار گونه بدی مندرج به نیکی نفس | ز کید و مکر و فریبش رهای آسان نیست

بخاک نیستی اول بیا و پست بشو | که سربلندی و رفع لوای آسان نیست

صفات سمع و بصر علم را ز یار بگیر | وگرنه ایدل نادان سه پائی آسان نیست

بکش نیاز کنون مار هستی خود را

جز این وسیله بگنجت رسای آسمان نیست

آنکه بر درگهش نیاز منست — شهسوار سمند ناز منست

از ازل تا ابد بجنس قدیم — دیده واکرده عشقباز منست

آنکه غارت نمود کشور دل — چشم خونخوار نیزه باز منست

زینت معنیست صورت من — خود حقیقت نما مجاز منست

گر انا الحق زنم بعید مدان — در حقم گفت حق که راز منست

زاهدا کن وضو بخون جگر — در سرت گر سر نماز منست

درمیان جهان کهنه و نو — جان محمود در ایاز منست

از صفات منست فقر و غنا — سوی خود باز چشم آز منست

هرچه نه شوخی سر تا پا — گر خیالت به ملک فراز منست

آسمانِ بلند و پستِ زمین — از نشیبِ من و فرازِ منست
شمع روشن شده بنورِ دلم — سوزِ پروانه از گدازِ منست

حسن خود عاشقست و خود معشوق
بود ناز و خود نیازِ منست
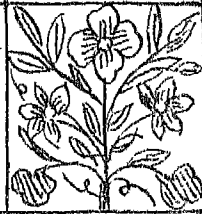
دیده بازے نه همین دیدهٔ حیرانم سوخت — گرمیِ نظاره چنانم که دل و جانم سوخت
جلوه کردند بتان در حرمِ کعبهٔ دل — چشمِ جادو نگهان مصحفِ ایمانم سوخت
شررِ آتشِ دل بود نه اشکِ رنگین — کاستینِ من و هم گوشهٔ دامانم سوخت
واے ناکامیِ من از لبِ لعلت تا کی — حسرتِ تشنه لبی از چشمهٔ حیوانم سوخت
آه دودِ منِ جانسوز بروے تو رسید — آتشِ عشق چرا همچو سپندانم سوخت
نیم بیتابیِ دل بود هنوزم در پیش — که دگر جلوهٔ نازت سر و سامانم سوخت

شدت محرقهٔ عشق تو هیچم نگذاشت
هم سر و دم بمه هم خواهش درمانم سوخت

استخوان سوزی ما را سببی پیدا نیست
هان پی شیر دل اینجله نیستانم سوخت

خواستم گرمی حسن تو بتحریر آرم
همه تن شعله شد و خامهٔ حسانم سوخت

گر مجوشی بخموشی مکن ای شاه نیاز
سر برافروشدنت جان غزلخوانم سوخت

مهر رویت نه همین دیدهٔ حیرانم سوخت
گرمیٔ شعلهٔ حسن تو دل و جانم سوخت

شمع سان بر سر بزمت همه عمرم میسوز
لیکه یک لحظه بهجران تو نتوانم سوخت

نیست انصاف که بزم تو برافروزد شمع
مهر رویت بحضورت به ازانم سوخت

دل مجموع من از غنچهٔ لب بند خوشست
هرزه خندیدن گلها بگلستانم سوخت

منکه پروانهٔ خط سوزی بسازی آرم
غلغل و شور سحرگاهی سحرخوانم سوخت

لاله زار جگرم رشک بهار ارم است — نو بهار عجبی صحن گلستانم سوخت

وقت دعوی تقدیس ملایک یکسر — شعلهٔ آتش عشق دل افشانم سوخت

گذر قافله ها یکنفس آسوده نداشت — غم آوارگی گرد بیابانم سوخت

فلک افلاک سیلاب سرشکم بر چرخ — بود تا چشم سهیلت بهم طوفانم سوخت

بلبلم در قفس و دور ز گلشن بهار — در چمن نغمهٔ مرغان خوش الحانم سوخت

کاروانم همه بگذشت من و بیابانی — غم واماندگی از قافله یارانم سوخت

وارغ برق فراق دل بیتاب نیار — جان بازان گهر چشم درافشانم سوخت

کافر عشق ز رسم ره ایمان برگشت — هر نظارهٔ جانان ز دل و جان برگشت

بسکه از چشم سیه مست کسی سرگشتم — دلم از ذوق می ساغر دوران برگشت

دیده میساخت بهر جای خیال خالت — دل نادیده مقامش بسویدا میکرد

چشم نرگس بچمن راه که میدید خدا — گوش گل آمد پنهاے که اصغا میکرد

سحر از آمدنت غنچه خبر داد که گل — نظر لطف سوے بلبل شیدا میکرد

صانع جز دو گل این جوهر فرد بهشت — کاش میساخت دو بخشش و بسخن دا میکرد

دست بیداد تو میکشت جهانرا یکسر — پا زبا مالی هر کشته کف پا میکرد

چرخ با اینهمه بیمهری و بیدادگری — بهر کشتهٔ جور تو چه هیجا میکرد

شده قربان کسی جان و دل ایام — که مدام از سر الطاف تقاضا میکرد

گر شود جلوه گر اندر نظرش باز نیاز
یوسف مصر کند آنچه زلیخا میکرد

دل ما آنچه ز اغیار تمنا میکرد — شب در آئینه خود صاف تماشا میکرد

بحریم حرم و دیر و کلیسا و کنشت
هرکه محبت ترا داست چه بیجا میکرد

شیشهٔ بود دلم یا که طلسم حیرت
که تمثال پری جلوه گریها میکرد

عین دریاست حبابم بنگاه تحقیق
ورنه این قطره چرا شورش دریا میکرد

کمی قدرم و افزونی جاهش باهم
هر یکی حکمت تکبر بشنا میکرد

حاصل غیرت من بود پریشانی دل
ناخن شانهٔ زلفت چه گره وا میکرد

دربرم آبلهٔ بود برات خونها بے
محتسب بے سبب این شورش غوغا میکرد

دل من همچو سپندان بسر آتش عشق
در حضور نظرش لب بدعا وا میکرد

لب میگون تو میساخت مرا مست الست
ساغر چشم تو سرمستی صهبا میکرد

قوت شاه نجف بین که بیکتیم نگاه
میکند آنچه بصد عمر مسیحا میکرد

اے نیاز اینهمه اعجاز کسی میگوئیم

سر حقش یاد بغزل و طاها میکرد

ایکاشکی ز تلخی هجرم رها کنند
وز شربت وصال بدردم دوا کنند

از بنده پروری و نوازش بعید نیست
شاهان اگر نگاه بسوی گدا کنند

آنانکه زیر سایهٔ مهرت مقام ساخت
در دل چرا تخیل بال هما کنند

شوریدگان حسن جمال و جلال یار
تسکین دل بملک دو عالم کجا کنند

دیوانگان بادیه پیمای عشق او
هفت آسمان بچشم خود زیر پا کنند

آنچشم التفات که بر حال دیگرانست
آیا بود که عشر عشیرش بما کنند

بر کشتگان چشم و اسیران دام زلف
غوری بر استاد نگاهی چرا کنند

ما را بود و بود و کسی از ما بیا بیا
بر ما جفا و جور به آنها وفا کنند

در رشتهٔ مراد من افتاده صد گره
با ناخن مژه مگر این عقده وا کنند

جانان بسوے اہل نیاز التفات کن
تا جان و دل نثار و فدای شما کنند

بسنت آمد و گلدستهٔ بہار آورد
نشاط و خرمی آماده در کنار آورد

نواہای طرب نغمہاے جان افزا
رباب و عود و دف و چنگ را بکار آورد

فزود مستی و جوش و خروش مستانہ
ہواے نشئہ بشیخان ہوشیار آورد

جفاکشان خزان را خوشی مبارکباد
بہار آمد و گلہا بشاخسار آورد

شگفت غنچهٔ دل از ہواے فصل بہار
نہال خاطر [illegible] بستہ برگ و بار آورد

رسید باد صبا سوے بلبل مضطر
قدوم موسم گل گفت و در قرار آورد

حضور خسرو ہندوستان نظام الدین
نیاز جان و دل خویش را نثار آورد

وای بر غلطیده در خون کی قاتل بگذرد — او چنان ماند تپان چون همچو غافل بگذرد

تشنه‌ام بستان خود از زندگی در بیدلی — کار بر جان می‌فتد چون نوبت از دل بگذرد

خیز دم شمشیر و نوک تیر آن خونخوار کیست — محرم دردی که آن بر جان بسمل بگذرد

نوبتم در ناتوانی تا باین حد کشید — آه را هم نه در بازوی که از دل بگذرد

همچو طوفانست پیدا از سرشک اشک من — می نه بینم کشتیم بر روی ساحل بگذرد

عاشقان را غم عجب هم من بدست افتاده است — غم اگر مونس نباشد سخت مشکل بگذرد

داشتم دل یادگار یار آنهم یار برد — کیست یار جان من یار بیا گر دل بگذرد

در غم جانان بیا با ما نشین ای محمد لبیب — کین حیات چند روزه حال شامل بگذرد

اهل دل گویند ما را آفرین باد آن نیاز
این نیاز هم گر بناز او مقابل بگذرد

گر شبی آنماه تا بابی بمحفل بگذرد
حیرتی بر شمع و بر پروانه مشکل بگذرد

آنکه او دل دارد از وصلت حجابید لیسیر
در رهِ بیدل با کسی داند که در دل بگذرد

عاشقان را سوی جانان عشق رهبر کامل است
عاشق ار صادق بود منزل بمنزل بگذرد

آرزویم جز تماشای جمال یار نیست
نیست امکان اینکه در دل هم باطل بگذرد

فکر بهبودی عبث در خاطرت ای بیمار تو
کی تواند به شدن زخمی که از دل بگذرد

صورتم پستست لیکن معنی دارم بلند
باطنم آزاد و مطلق ظاهرم در قید و بند

راه حق سر کردن آسان نیست جز بر فقیر
اندرین ره باید اهل همت مشکل پسند

نیست جز هستی حق پیدا و پنهان در وجود
چشم دل بکشا و بنگر بی حجاب ای هوشمند

باطن و ظاهر خود اوست اول و آخر خود اوست
برتر از چند است و چون هم جلوه گر در چون و چند

هم خود او شیخ و برهمن هم خود او دیر و حرم ‌ هم خود او خلد است و رضوان هم خود او نار و گزند

هم خود او مست و می و میخانه هم ساقی خود اوست ‌ هم خود او ملا و واعظ کو مجوش وعظ و پند

هم خود او معشوق و عاشق هم خود او حسن است و عشق ‌ هم خود او معبود و عابد در نگاه هوشمند

هم خود او اندر تماشای جمال خود بوسد ‌ هم خود اندر آتش عشقست سوزان چون سپند

هم خود او مستغرق دریای بیرنگی خویش ‌ هم خود آمد از سر انکار بر خود ریشخند

هم ز خود محجوب گشت و خود ز خود پنهان شده ‌ خود نقاب خود شد و بر روی خود خود را فکند

خویش را حق دان و حق بین تا شوی حق عاقبت ‌ طالب حق را نشاید دم ز راه حق پسند
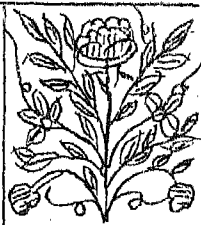
نکتهٔ تحقیق بشنو از نیاز بی نیاز

کین همه نقش دو عالم نیست الا نقشبند

دارم ای عشق ز تو منت و احسانی چند ‌ مشکل چند مرا کرده آسانی چند

هر که دلبند تو شد گشت ز هر بند آزاد
خوار و ویران شده در عهد تو زندانی چند

بلکه آورت شاهی عالم چکنم
تاج بخشان جهانند گدایانی چند

چشم تر میزند اهم بکجا ابر کجا
آنهمه کان گهر این قطرهٔ بارانی چند

فیض دریا دلی دیدهٔ دربار نشست
جیب ملزم شده پر گوهر غلطانی چند

اثر حضرت عشقست که دارم در دل
لاله زاری بجیبی رشک گلستانی چند

غزلی شسته و رفته دگری کو ز نیاز
که بخوانند و ستایند غزلخوانی چند

نیست تنها بغمت ناله و افغانی چند
دارم از سوز درون بهر تو بریانی چند

می برآید شرری از بن هر موی تنم
تا فلک رفت سر شعلهٔ نیرانی چند

اشک رنگینم از آن جا بچشم دارد
که نثار تست این در و مرجانی چند

تا تو اے بنظر غیر تو ناید در چشم — صف مژگانست مرا حاجب و دربانے چند

غمزۂ و طرز ادا عشوۂ و ناز و شوخی — دلبری را چه فراکردهٔ سامانی چند

نیست نرگس بمزارم که ز روے حسرت — خاکم آورده برون دیدۂ حیرانی چند

غزلے تازه دگر گو بهمین طرز نیاز — که بشنوند و برقصند سخندانی چند

نیست در کوی تو تنها سر قربانے چند — فرش پایت همه جا مردم انسانی چند

استخوانم شده از سوز درون خاکستر — شعله زد آتش عشقت به نیستانی چند

اثر الفت زلفت پریشانی دل — چون پریشان نشود یار پریشانی چند

نیست آئینه بر دیت متحیر تنها — صف زده هر طرفت دیدۂ حیرانی چند

فیض محبوب الٰهیست که در خطهٔ هند — خسروان دو جهانند گدایانی چند

نہ زیافت کہ جانم بہ نیازش ببود
سید ودستِ من نگہش جابے چند

امیر المومنین صدیق اکبر
امام المسلمین صدیق اکبر

رئیس العاشقین صدیق اکبر
انیس العارفین صدیق اکبر

رفیق مصطفےٰ در غار تاریک
نبوده غیر این صدیق اکبر

نثار ما حضر بر مصطفےٰ کرد
براے کار دین صدیق اکبر

ببین اندر کمالات نبوت
ز امت بہترین صدیق اکبر

نبی را داد حق تسکین بمعراج
باو از ہمین صدیق اکبر

امام از کہ ومہ از صحابہ
کہ شد ابدال جز این صدیق اکبر

باجماع صحابہ شد مقرر
نبی را جانشین صدیق اکبر

نیاز از بهر آن مداحش آمد
که بود است اینچنین صدیق اکبر

ستمگرا سر نعشم گذر دریغ مدار
بناز کشتهٔ خود یکنظر دریغ مدار

فسانه ایست مطول تطاول زلفت
سماع مختصری زان سمر دریغ مدار
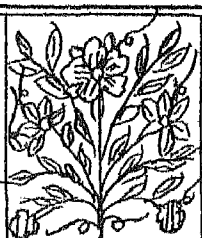
گرفت آتش عشقم ز فرق تا بقدم
ز آب پاشیت ای چشم تر دریغ مدار

اگرچه لطف جوابم امید نیست ز یار
بلاغ نامه ام ای نامه بر دریغ مدار

اگرچه صید نبودم ولیکن ای صیاد
گرفتنم پی صید دگر دریغ مدار

نموده بیخبر از خویشتن مرا خبرت
خبر ز حال من بیخبر دریغ مدار

بظلمت شب زلفت بغبغب افتادم
ز جلوهٔ رخ رشک قمر دریغ مدار

بهار داغ دلم رشک گلشن ارمست
بسیر خاطر باغم گذر دریغ مدار

هنوز قابل پیوند چاک جیبم نیست — ز دستکاری خود بخیه گر دریغ مدار

شکیب و تاب و توان همره دلم رفتست — تو نیز بی دل جانم سفر دریغ مدار

نیاز داری اگر آرزوی دولت فقر
ز صرف ما حضرت تا بسر دریغ مدار

دارد دل دیوانه ام سودای لیلای دگر — مجنون طبع وحشیم بگزیده صحرای دگر

در هر نظر بنمایدم طرز دگر حسن بتم — هر لحظه بینم جلوهٔ هر دم تماشای دگر

چون من ز سر تا پای خود صرف تمنا گشته‌ام — هیچم نمانده تا زنم حسرت تمنای دگر

نارفته راه یکقدم طی مراحل کرده ام — نا داده جای خود ز دست سودا کنم جای دگر

در هر شکست و ریختن مستی شد حاصلم — در هر بر افتادن ز پا در یافتم پای دگر

در حالت نزع نیاز اے یار جانبخشم بیا

بهتر نباشد زین علاج اینهم آواے دگر

میکند با من دلم هر لحظه اظهارے دگر / از درونم میزند سر هر دم اسرارے دگر

بلبل بستان سراے جان ما در هر نوا / میدهد ما را نشان از سیر گلزارے دگر

مینماید هر زمانم محرم اسرار غیب / یار من با طرز نو در رنگ گفتارے دگر

حسن دیگر میشود در هر نگاهم جلوه‌گر / میکند هر دم تماشاے رخ یار دگر

کے شوم قانع بمهر ماه رویان جهان / چونکه اینجا قطره اندر بحر زخارے دگر

رب ارنی میسراید موسی هر موے من / میدهد در هر تجلے جلوه دیدارے دگر

چشم عالم بین چه تاب آرد بخورشید حق / دیدن رویش بود مقدور ابصارے دگر

عشقبازان حقیقت راست از سر تا قدم / راه و رسم دیگر و اوضاع اطوارے دگر

علم رسمے در کنار انداز و گیر از دل سبق / نکتهٔ عشقت کند حل بحث و تکرارے دگر

هستم از صبح ازل در مستی و جوش و خروش
خورده ام من جام می از دست خماری دگر

اے نیازه از جوش مستی یکدمی فارغ نیم
نیست جز با هو و شوم تا ابد کاری دگر

هرچه از سحر و فسون اندر جهان می بینمش
جادو چشمان فتان بتان می بینمش

نیست پروای دلم را غیر پروای بتان
فارغ از سود و زیان دو جهان می بینمش

جنة الماوا دل کوی بتان دانسته ام
زان جهت مستغنی از حور جنان می بینمش

در ازل شغل دلم عشق بتان می بوده است
زین سبب روز و شب اندر کار آن می بینمش

طالبا برخیز رو چون سایه همراه نیازه
زانکه در راه حقیقت خوش روان می بینمش

آنچه او صبحستار روی بتان می بینمش
وانچه او شام است از موی بتان می بینمش

سر چاه سحر و فسون آید پدید اندر جهان غمزهٔ چشمان جادوی بتان می بینمش

دل بامید یکه گاهی دست بر دامن زند در ته خاک رهٔ کوی بتان می بینمش

جان بلب تنگ گشت و تا لبانم آمده دل هنوز اندر پی جوی بتان می بینمش

آگهی کی باشدش از شور و غوغای جهان روز و شب در شور و هاهوی بتان می بینمش

چون نباشد اینده باغم بید باغ از بوی گل پر دماغ از بوی گیسوی بتان می بینمش

نیت سجده بسوی کعبه چون آرم بدل سر نهاده سوی ابروی بتان می بینمش

دیر داد انم حرم در پای بت سر آورم زانکه وجه الله خود در روی بتان می بینمش

بت پرستی کی گذارم ناصحا منعم مکن آنچه میخوانیش حق سوی بتان می بینمش

زاهدا نام صنم گیر از ادب پیش نیاز
چونکه از قوم دعاگوی بتان می بینمش

آنکه بد سر نهان نور عیان می بینمش — هم ز عالم برتر و هم عین آن می بینمش

در مقام ذات خود نام و نشان چیزی نداشت — باز در اسم و صفت نام و نشان می بینمش

رتبه اش عالیست از بودن بری کون و مکان — بوالعجب هستم که هم در هر مکان می بینمش

در تماشای جهان چون دل نهاد از جلوه اش — گه دگر گه این و آن خود این و آن می بینمش

گاه صاحب جبه و عاقل واعظ عالم شود — گاه مست اندر سر پیر مغان می بینمش

گاه با ناز و ادایش شوخ شنگ دلربا — در لباس گلرخان خوش نوجوان می بینمش

گاه بسمل نیم جان مجروح شمشیر بتان — شکل زار عاشقان بس ناتوان می بینمش

گرچه پوشد کسوت صیاد در رنگ هزار — لیکه من او را چه یک دانم همان می بینمش

دل که بود اندر تنم پر آشیانه درد و غم
گم شد اندر عشق بی نام و نشان می بینمش

مست گشتم از دو چشم ساقی پیمانه نوش — الفراق ای ننگ و ناموس الوداع العقل و هوش

یارب این چشم است یا جادوست کز کیفیتش — همچو دریای محیط این قطره ام آمد بجوش

شد تنم همرنگ با جان جان بتن همرنگ شد — میرسد هر جا که خواهد جان تن خانه بدوش

گفتمش ای جان من هستم جان و هم تن خود تویی — گفت ای فی الواقع ولی در ستر این اسرار کوش

نیست اندر اختیارم ضبط حالت چون کنم — می برآید از درونم هی خروش و هی خروش

دی بدم من شیخ دین و سبحه خوان مسجد نشین — هستم اکنون بت پرست و کافر زنار پوش

زهد و تقوی در فکندم زیر پای آن صنم — نه همین شفتست و رندی مستیم جوش و خروش

زاهدا بشنو خدارا آنچه میگویم ترا — زهد بهمینی گذار و جام عشق از من بنوش

خدمت پیر مغان بر خود گرفتم فرض عین — کمترین از بندگانش بنده ام حلقه بگوش

بر در میخانه بنشستم بصد عجز و نیاز — گشته ام از بهر یک دو جام می طاعت فروش

عالمی پر شورش است از غلغل شور نهان

یکدمی ای یار من از ناؤ و هوس کن خموش

پرتو مهر قدیمست این مه تابان عشق
جلوهٔ نور کلیم است آتش سوزان عشق

دود آهِ سرکشی از سینهٔ سوزان من
مهر بسم الله باشد بر سر دیوان عشق

عاشقان در بینوای خسروی پیدا کنند
شاهی کونین دارد بی سر و سامان عشق

شمع و پروانه بهم دارند ربط عاشقی
نیک سنجیدیم سوزِ هر دو در میزان عشق

در حریم وصل جانان در نهادم چون قدم
هستیم را کرد بیرون از درش دربان عشق

صبر دل هوشِ سرم چون طاقت مهمان نداشت
خود برفت و خانه را بگذاشت با مهمان عشق

دارد آزادی ز تقییدات وهمی بیگمان
هر که دارد پا در زنجیر در زندان عشق

کافر عشقم مپرس از دینِ من ای همنشین
عشق اسلامم و دین در ملک کفرستان عشق

فارغ از رسم وره گبر و مسلمان ساخته
مرحبا صد مرحبا بر لطف و بر احسان عشق

کشتهٔ شمشیر عشق از مرگ باشد در امان
زندهٔ جاوید باشد مردهٔ بیجان عشق

لیس فی سوق الحقیقه من متاع غیر حق
لیس من دون الفنا جنس علی دکان عشق

لطف سیر عشقبازی از سر سر بسر
کاندرین میدان سرش گوئیست در چوگان عشق

در نگاه موشگافی دیدهٔ اهل نظر
در پس هر پرده دارد جلوهٔ جانان عشق
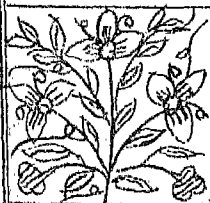
چشم ادراک خرد را بهره نبود زین تماشا
از تماشایی که بیند دیدهٔ حیران عشق
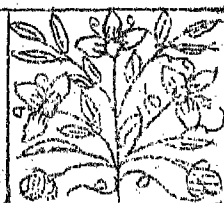
باز بر تخت دلم شد جلوه گر سلطان عشق
سوختن رخت هستیم از آتش سوزان عشق

بعد ازین همی سیر کند در یکقدم بر داشتن
طرفه طفره دارد این جولانی یکران عشق

جوشش دریای عشقست اینجهان وانجهان
گنبد گردون حبابی باشد از عمان عشق

یک نمود این کثرت وهمی بیک و کرد هم | بو العجب ماندم ز کار خنجر بران عشق

گرچه یک آسان عشق آسان کند صد مشکلم | لیک مشکلتر ز صد مشکل بود آسان عشق

آبحیوان مرگ باشد در مذاق عاشقان | زنده جاوید هستند این کسان از جان عشق

زاهدا بین اگر بینائی داری هوس | هان بکش در دیده کحل خاک اصفاهان عشق

ملت و آئین عشق از جمله ملتها نکوست | زین جهت ره میروم بر جاده یاران عشق

چون زلیخا من اسیر یوسف مصری نیم | در نظر دارم هزاران یوسف کنعان عشق

نه بوصل آرام جان نه در فراق آسودگی | از که جویم چاره این درد بیدرمان عشق

ای شیا از گفتگوی این و آن بس کن خموش
محو شو اندر تماشای رخ جانان عشق
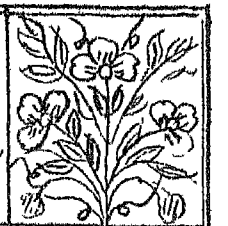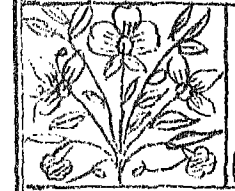
جلوه گاه ذات بین در منظر ایوان دل | عرش سلطان وجود این کرسی امکان دل

گنبد گردون عالم از حبابی بیش نیست
کو نمودار آمده از بحر بی پایان دل

دید چون میدان دل برهان سُلّم نقص یافت
فسخ عکس قیاس ست حجت و برهان دل

چون زلیخا کی شوم من مبتلای یوسفی
صد هزاران یوسف مصری ست در کنعان دل

در جناب دل بصدق جان همی دارم نیاز
تا ابد باشد همین سان دست من دامان دل

از بیان این و آن خاموش بنشین ای نیاز
باش مستغرق بدیدار رخ جانان دل

در راه حق اندیشی میپوییم و میرقصیم
دست از خود و خویشی میشوییم و میرقصیم

گه گریم و گه خندم گه دست زنم گه پا
از مستی و جوش اندر ها هوییم و میرقصیم

جامی ز حی باقی از دست خوش ساقی
با کثرت مشتاقی میجوییم و میرقصیم

از جامهٔ جسمانی زان یوسف لاثانی
بوی خوش روحانی میبوییم و میرقصیم

در شوق جمال او یکدل شده و یکرو
لا واحد الا هو میگوییم و میرقصیم

در راه او شده و آمد مانند و هم بیحد
هم سبزه نمط بیحد میروییم و میرقصیم

چون رفت نیاز از خود و ز کون و مکان برشد
زو نعره کمن بیخود و خود دادیم و میرقصیم

دمے نظارهٔ روی تو اسے یار آرزو دارم
برون آ از سراپرده که بسیار آرزو دارم

خیال زلف و رویت رشته ام از کفر و دین بشکست
نه من تسبیح میخواهم نه زنار آرزو دارم

مگر گردیده ام گرد تو اندر خواب آسایش
که من سرگشتگی چون خط پرکار آرزو دارم

بسهلے از نگاهت میشود هر مشکل آسان
با نصاف از نظر سازی چه دشوار آرزو دارم

حضور خویش یادم گیر و انکه مهر کن یا قهر
بهر گونه بدربار تو یکسیار آرزو دارم

دلم را تا که هر سنگے میرزائی کوه تمکینی است
باین جنس گرانمایه خریدار آرزو دارم

نیاز از این شیوه ها باید تنزه مرگ خویش میدانم
که در دیار ز حرمان ز اغیار آرزو دارم

نه انکارم ز اغیار است نه یار آرزو دارم
خداوندا دل بے شغل و بے کار آرزو دارم

چو بهر کنج نشستم یافتم جاے و مقام خود
ولا گردش چرا بر شکل پرکار آرزو دارم

شب بخت سیه را صبح از مهر تو میخواهم
کشودِ کارِ آسانی ز دشوار آرزو دارم

ز قید کفر و دین عشقم اگر آزادیی بخشد
شوم کافر اگر تسبیح و زنار آرزو دارم

مقامِ لختِ دل میخواهم از چشم سر مژگان
که این منصور خود را بر سر دار آرزو دارم

نگاهِ اندکے مهرے بحرمان بر دل زارم
اگر انصاف فرمائی چه بسیار آرزو دارم

بدوران زندگی یک لحظه آسایش نمی بینم
ز فیض عام تو امرگ زنهار آرزو دارم

نیاز از رتبۂ عقل و خرد هرگز مپرس از من

که هر دم مستی از چشم شرار آرزو دارم

ما جان خود بدلبر جانانه داده ایم	آتش زده و سے شمع بپروانه داده ایم
در بوس ما بہانہ نه و ہم تشویش است	جانان بحق که بوسه بپا کانه داده ایم
از ماگره کشا ز دل مو بموے یار	سوگند زلف او بہوائے شانه داده ایم
حریان ما بدر تو ساقی برائے چیست	در قیمت مئی تو دل آیانه داده ایم
تا چند خستگی و غریبی و بیکسی است	دست طلب بدست کریمانه داده ایم
زاهد طمع مدار ز ما پابوس خویش	بوس نیاز بر لب پیمانه داده ایم

احرام بستم بحرم کے سر زشیاز
ایمان و دین بکافر بتخانه داده ایم

ہوائے سیر گل دیدن ندارم	چو بلبل ذوقِ نالیدن ندارم

نه داغستان دل باغ و بهارم
دگر پروای گلچیدن ندارم

نه بوی زلف چون آهوی جانان
دماغ مشک بوئیدن ندارم

شده ام بر بستر بالینم آزار
که من یارای جنبیدن ندارم

برو دید نرگس از خاکم پس از مرگ
بجز خبر حسرت دیدن ندارم

ز خود رفتم چو پرسیدی ز حالم
خبر از لطف پرسیدن ندارم

اگر در کار چشم قدرت فرو رفت
بجا تنت هیچ کاهیدن ندارم

شبی دوری نشد جز خواب بختم
که هم در خواب خوابیدن ندارم

ولی تکلیف دام و دانه صیاد
پر و بال و پر پریدن ندارم

بهارم هم بهار سرو خزانست
نه گلچین ذوق گلچیدن ندارم

غیاث اندر سخن سنجی منم هیچ

ولیکن عیب وزدیدن ندارم

ز روے حسرتی دیدن ندارم
ز باغے داغ گلچیدن ندارم

خروشش و جوش نالیدن ندارم
دماغے را خراشیدن ندارم

بهار سینه‌ام رشک چمنهاست
بداغستان چها دیدن ندارم

منم پروانه هم شمع و هم سوز
بگردِ غیر کہ دیدن ندارم

نگه اسا روم بر اوج افلاک
ز جائے خویش جنبیدن ندارم

دلی دارم برنگ غنچه لب بند
چو گل بیهوده خندیدن ندارم

من آن مهرم که بیرنگیست تابم
برنگ ذره تابیدن ندارم

بگردِ خود همیگردم چو گردون
برون از خود خرامیدن ندارم

ز خورشیدم درخشان جمله ذرات
بخود حسرت درخشیدن ندارم

محیط عالم و مرکز نشینم | نظر از دست لغزیدن ندارم
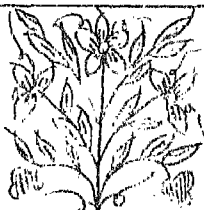
نیاز از من مپرس اینم دگر هیچ
دماغ هیچ پرسیدن ندارم

الا یا ایها الساقی بده جام می نابم | که افگنده است هشیاری بلا در پیچ و تابم

ندارم آرزوی علم و فضل و جهان و دل | همینم بس بود کز خود رهانی بیخودی یابم

بده تکلیف علم سیم اسی عالم حالم | پریشان حالیم رو سید ها از درس ابوابم

مطلق کرده ام من رو چه کونین ساز آنم | که با حرمت قبولم اتفاق افتاده ایجابم

بزد این باره خاکم چو اکسیر آتش عشقت | چه طرفه قایم النارم به اینگی سیمابم

بوقت جدائی مال بیری شده نمی طاره | غم هجران جانانم بشب انداخته شبابم

بنگاهی ده حیرانست چشمم ببین بارپه | نمی آید خیال خواب شب هم در شب خوابم

چه طوفان خیز اشکست این دو ان چشم خونبارم | که ترسانم ز غرق عالم اندر موج سیلابم

تو صد گونه جفا و جور بر من میکنی جانان
بجز عجز و نیازم نیست دیگر شیوه و دابم

جانان بغم سر دی تو اندر تب و تابم | سوزان جگرم آه کشم دیده پر آبم
چشم تو ربوده است ز من هوش و خوابم | بیتابم و بیطاقتم و هم بیخور و خوابم
ایساقی سرشار ببین سوزش نار | در آتش غم سوخته ام تحفه کبابم
گر حال دل خسته بپرسی ز ره لطف | ناید بزبان حرف بجز آه جوابم
زنار بدوشم بدهد زلف تو مارا | رو سوی تو کند راهبری شوق صوابم
مارا بکتاب دگری چیست حواله | دل در بر خود دارم و او نیست کتابم

بر عجز و نیازم نظر لطف و کرم کن

بیخود ز خودم ساز و بنوشان مَی نابم

ز جادوی نگاه دیدهٔ آن یار مخمورم
خرد گم کردهٔ دیوانه و مجنون و مسحورم

بگوشم چون در آمد از لب شیرین نیش آوازی
شدم مست الست و در بلا افغانم و شورم

اگر پایم بجای سر دگر سر جای پا افتد
ز مدهوشی و سرمستی خود معذور و مجبورم

ببوسم کوی او پویم جمال روی او جویم
چه کارم آید ای جانان و هندار جنت و حورم

گدا و بینوایم سازد ببر گم خوش نمی آید
کلاه عنبری بر سر به است از تاج فغفورم

دو نیمم کرد تیغ ابروش در طرفة العینی
بحمد الله شهید اکبرم ماجور و مغفورم

متاع می اسی شیار اندر جهان هر کس نمیداند
فرید و هر دم شمس وقتم و همرنگ منصورم

بطون حق مبطن دان بجان جان پنهانم
ظهورش آشکارا بین بر روی اعلانم

فروغ مشعل نور قدم کرده است تابانم ‌ ‌ ‌ چه تاب آرد حدوث تیره با شمع فروزانم

مقدس طینتم عالی نژادم این قدر دانم ‌ ‌ ‌ که ننماید کل ولای فنا آلوده دامانم

ز بهر تشنگان آب و برای مردگان جانم ‌ ‌ ‌ علاج علت و رحمت شفای دردمندانم

بود کحل البصر در دیدهٔ نظارهٔ دو عالم ‌ ‌ ‌ غبار گرد پای خاک آدم خیر انسانم

برای نه عرض ذاتم جواهر خمسه اجوهر ‌ ‌ ‌ که خود اصل الاصول استم و رکن جمله ارکانم

برون آمد بحر ذات من صد گوهر پنهان ‌ ‌ ‌ ولی آدم دُر یکتاست زان دُر یتیم عالم

خورده ره زد شب هجران بشوق تو ندیم گریانم ‌ ‌ ‌ بگردم چرخ با صد جان بلاگردان قربانم

نه کافر گفتنم باید نه مومن خواندنم شاید ‌ ‌ ‌ که نه در بند کفر استم نه اندر قید ایمانم

نه قید بند در پایم نه بند قید بالایم ‌ ‌ ‌ جز این و آن بود جایم نه در اینم نه در آنم

نمود جان و تن در من نباشد جز خیال و فن ‌ ‌ ‌ نه جان میدارم و نه تن که من خود جان جانانم

بشان تازه میگردم عیان از گلشن غیبم
نمی یابند اهل دم بد و آنم بیک شانم

نیاز و عجز و بینایی اگر یابی دمی در من
ببینی بر سر ناز و غنا اندر دگرآنم

جهان پر غلغل و شور است از گفتار شیرینم
کجا یابی سخنگو چون لب لعل شکر دانم

بمیدان حقیقت تا سر خود را نه در بازی
نیابی یکسر مو را از سیر گویی و چوگانم

ره راند و نیاز من نمی یابند گمراهان
نمی بینند خفاشان رخ خورشید عرفانم

در آمد بر سرم ناگه شب آن شمع شبستانم
زد آتش در پر و بال دل پروانهٔ جانم

نهاد اندر نهادم آتش حسنش چنان آتش
که از سر تا قدم یکسر برنگ شعله سوزانم

جدا از خویشتن یک لحظه یکساعت نیدارم
جهان محو خیال و جلوهٔ جان بخش جانانم

مثال برق بر من برفتاد و از سرم بگذشت
تن و جان سوخت و رفت از برم آیا جانانم

نه خوابم ماند نه راحت نه تابم ماند نه طاقت
نه تقوی ماند نه طاعت نه دین ماند نه ایمانم

جنون در جان من پیدا قیامت بر سرم برپا
بدل اندوه ماتمها عجب بازیست سامانم

چه وحشت داد این سودای من یارب ببین مستی
جهان از عرش تا فرش آمده همرنگ دامانم

جنونم پرده در دست پنجه در نیش جگر بینم
که تا پایان دامن شد سر چاک گریبانم

نمی‌ترسم من ای واعظ ز هول آتش دوزخ
که صد چشمه است از دو سه گرمی چاه فسون هجرانم

گذار کاروان لخت دل بر راه تیر افتاد
بهر جو می‌چکد قطرات خون از چشم گریانم

نیاز از شور تو حالم شده است افسانهٔ عالم
نمودی فاش ای نادان بخلق اسرار پنهانم

مرید پیر مغانم دگر نمی‌دانم
خراب بادهٔ آنم دگر نمی‌دانم

همین که پیر مغانست پیر و مرشد من
بس است نام و نشانم دگر نمی‌دانم

بدل چو زمزمهٔ عشق نائیم بدمید | چو نے بشور و فغانم دگر نمیدانم

شرار حسن رخ دوست آتشم زده است | حریق سوخته جانم دگر نمیدانم

قبول هدیه تماشاهِ حسن یا منما | فدایت اے دل و جانم دیگر نمیدانم

درونِ آینه خویش تا خدا دیدم | بسوے خود نگرانم دگر نمیدانم

ز راز دهر چگویم که خود گمم یاران | جز این که هیچ ندانم دگر نمیدانم

خداپرستی من تا خدائیم برساند | فزون ز حصر و بیانم دگر نمیدانم

بیار محو شدم چون حباب در دریا | ز چشم خلق نهانم دگر نمیدانم

شنیدهٔ اگر از من صلای سبحانی | تو گفتۂ به [illegible]بانم دگر نمیدانم

کمال فقر شده است از ظهور فخرالدین | فدائے او دل و جانم دگر نمیدانم

ز بے نیازی خود میدهیم خبر به نیاز
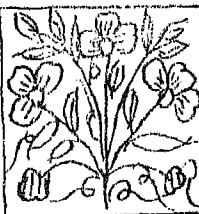
که جان جان جهانم دگر نمیدانم

عاشق بیخبر منم من نه منم نه من منم — عارف باهنر منم من نه منم نه من منم

سوز دل و جگر منم وحشت پرده در منم — دانش بخیه گر منم من نه منم نه من منم

امن منم خطر منم زهر منم شکر منم — نفع منم ضرر منم من نه منم نه من منم

شام منم سحر منم شمس منم قمر منم — در همه جلوه گر منم من نه منم نه من منم

اینهمه بحر و بر منم وینهمه خشک و تر منم — قطره منم گهر منم من نه منم نه من منم

شاهد دلربا منم مطرب خوشنوا منم — سمع منم بصر منم من نه منم نه من منم

حسن و جمال حق منم عز و جلال حق منم — حشمت و جاه و فر منم من نه منم نه من منم

طوطی صد زبان منم بلبل نغمه خوان منم — روضه منم شجر منم من نه منم نه من منم

صوفی باصفا منم بیخود و باخدا منم — اهل دل و نظر منم من نه منم نه من منم

آدم و شیث و نوح و هود و غیر حقیقتم نبود | صاحب هر عصر منم من نه منم نه من منم

موسی جلوه بین منم قله فلسطین منم | نور منم شجر منم من نه منم نه من منم

عیسی مریمی منم احمد هاشمی منم | حیدر شیرنر منم من نه منم نه من منم

راز و نیاز خود منم سوز و گداز خود منم

کرده قدم ز سر منم من نه منم نه من منم

من نه منم نه من منم من نه منم نه من منم | رفته ز خویشتن منم من نه منم نه من منم

متن متین حق منم شرح مبین حق منم | سر منم علن منم من نه منم نه من منم

کعبه منم حرم منم دیر منم صنم منم | مؤمن و برهمن منم من نه منم نه من منم

عشق منم جنان منم درد منم زبان منم | روح منم بدن منم من نه منم نه من منم

دو جهان منم چمن منم لاله و نسترن منم | هم گل و هم سمن منم من نه منم نه من منم

بلبل داستان منم طوطی خوش زبان منم
گوش منم سخن منم من همنم همن همنم

عجز و نیاز هم منم خوبی و ناز هم منم
حسن منم سخن منم من همنم همن همنم

چون یار ببزم آمده پوشیده نقابم
پس کس نبود حاجب او غیر حجابم

حرفیست جهان از ورق دفتر علمم
من نسخهٔ جامع عجبی طرفه کتابم

دریای محیط است وجودم بتحقیقت
در صورت خود گرچه بتمثال سرابم

عالم شود ار مست ز چشم من مست
یاران چه عجب است که من کهنه شرابم

سلطان جهان هستم و آزاد ز هر قید
گر شکل گدا یانه بقید گل و آبم

چون مهر من از مطلع غیب آمده بیرون
ذرات جهان جمله عیان گشت ز تابم

ای مرده دلان عین حیات ابدیم
وی تشنه لبان سوی من آئید که آبم

از کشف و کرامات ملافیه که اینها | افتاده بر اهنهد بتعداد حسابم

خود عاشق خود هستم و مشتاق لقایم
در شکل نیاز آمده ام با تب و تابم

با همه خوبروئیم عاشق روی کسیتم | بسته زدام جسم و جان بسته موی کسیتم
در دلم این تپیدگی و ز خودم این میگی | ساکن کنج بیخودی بسمل خوی کسیتم
جلوه گرم بهر جهت لمعت ملت هر صفت | سجده کنان بجان و دل جانب سوی کسیتم
مست ز بوی من جهان در پی نکهتم روان | واله و مست در پی نکهت و بوی کسیتم

با همه دلبری و ناز شیوه گرفته ام نیاز
خاک نمط بزیر پا در ره و کوی کسیتم

بیچون و بیچگونم عنقای قاف قدسم | بی شبه و بی نمونم عنقای قاف قدسم

از ضد تم معرا و از کثرتم مبرا | پاک از همه شبیهم عنقاے قاف قدم

بیرنگیست رنگم بے نکت ساده نقشم | دانی که من چگونم عنقاے قاف قدم

از خلق ما سوایم وز امر ماورایم | برتر ز کاف و نونم عنقاے قاف قدم

بے نام و بے نشانم بے شرح و بے بیانم | از عقل و فهم برترم عنقاے قاف قدم

هر چند در ظهورم نور ظلام و نورم | در پردهٔ کمونم عنقاے قاف قدم

صد ره همه صدورم از وهم خلق دورم | خود باطن البطونم عنقاے قاف قدم

هر قبله هست رویم هر سجده هست سویم | معبود و عابدونم عنقاے قاف قدم

سلطان بے نیازم گو صورت نیازم
نشناسیم که چونم عنقاے قاف قدم

من آن نورم که اندر لامکان موجود بودستم | باشراق خودم خود شاهد و مشهود بودستم

نہ از عالم بیانے بود نہ آدم نشانے داشت
کہ از نظارۂ حسن خود ہم خوشنود بودستم

بسیطم آلقدر شد منبسط از حب پیدا آ
کہ با یک نقطگی صدہا خطا ممدود بودستم

ہیولائے دو عالم مادۂ ارواح و اشباحم
عنصر جسم و بازا ہمچو تار و پود بودستم

نہ بہر رفع شرک و دفع وہمی ہستی غیرے
بشکل انبیا و اولیا موجود بودستم

لباس بوالبشر پوشیدہ مسجود ملک گشتم
بتصویر محمد حامد و محمود بودستم

گہے ادریس گاہے شیث گاہے نوح گہ یونس
گہے یوسف گہے یعقوب گاہے ہود بودستم

گہے صالح گہ ابراہیم گہ اسحٰق گہ یحییٰ
گہے موسیٰ گہے عیسیٰ گہے داؤد بودستم

برائے یک کسان امروز نقد وقت شان گشتم
نہ بہر دیگران روز جزا موعود بودستم

بدریائے حقیقت بہر غواصان دریا دل
بہر عہدی و عصری گوہر مقصود بودستم

نہانم از حقیقت لایزال و لم یزل ہستم
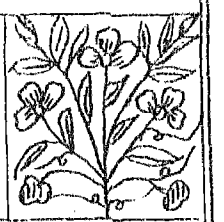
مگر با این تعین نیست و نابود بودستم

ایطالبان ایطالبان من با شما هر جا استم
هم جلوه گر در دیدها هم مضمر دلها استم

این دوری و مهجوریم از وهم و پندار شماست
در نسبت خود با شما دریا و موج آسا استم

ثابت شدم من از همه بی آنکه اثباتم کنند
بی آنکه استثنا کنند از جمله مستثنا استم

چون عکس هستم از جهان در پرده غیبم شد عیان
چندانکه بی پرده شوم در پرده اخفا استم

هم صورت ناسوتیم هم معنی لاهوتیم
پنهانتر از پنهان و هم پیداتر از پیدا استم

در جلوت غرق آمدم از خلوت جمع شئون
از انبساط نور خود بزم جهان آرا استم

هر چند شد تعیین من در عالم نو و کهن
در ذات بحت خویشتن بر رتبه علیا استم

با حسن خود در باختم من نرد عشق و عاشقی
هم لیلی و مجنون استم هم وامق و عذرا استم

گر شیخم اندر خانقه گر رندم اندر میکده
گه سبحه و سجاده ام گاهی می و مینا استم

ہم اول و آخر منم ہم ظاہر و باطن منم | ہم عالم دنیا منم ہم نشئہ عقبا ستم

گاہے نیاز ایمان من گہ بے نیازی شان من
این ہر دو شد زیبا بمن ہم بندہ ہم مولا ستم

خواجہ خواجگان معین الدین | فخر کون و مکان معین الدین

سر حق را بیان معین الدین | بے نشان را نشان معین الدین

مظہر جلوہ گاہ نور قدم | آفتاب جہان معین الدین

مرشد و رہنماے اہل صفا | ہادی انس و جان معین الدین

عاشقان را دلیل راہ یقین | سد راہ گمان معین الدین

خواجہ لا مکان و قدس مقام | آسمان آستان معین الدین

قرب حق اے نیاز اگر خواہی

ساز درد زبان معین الدین

تنها نه چاک زد به گریبانم اینچنین
دست جنون نمود بدامانم اینچنین

گر لاله زار نیست دلم از هجوم داغ
بارے که کرد رشک گلستانم اینچنین

تیرے دگر ز دست نگارش اگر رسد
لذت چشیده از لب پیکانم اینچنین

وا کرد شانه زلف گره گیر آن نگار
کاشفته روزگار و پریشانم اینچنین

نیسان شکسته قدر و گهر مبتذل شود
از کان دیده گهر افشانم اینچنین

اے رشک شمع تا بشبستانم آمدے
شد صرف سوختن تن و جانم اینچنین

جمعیت ناحاصلم از دست آن حبیب
روزے که دیده‌ام که پریشانم اینچنین

درد مرا علاج شراب وصال تست
بیدرد من لبانه تو درمانم اینچنین

ظالم هلاک میشوم اینهم اگر شتاب
کردی تو در کشیدن پیکانم اینچنین

تا داغ شب چراغ دلم ماهتاب گشت
شد لیلة البرات بکاشانم اینچنین

دارم بطبع میل سخن سنجی اے نیاز
خواهم که یکدو شعر دگر خوانم اینچنین

محو نظارهٔ رخ جانانم اینچنین
آئینه دار دیدهٔ حیرانم اینچنین

میسوزی اینچنان که نه دودے نه شعلهٔ
بس بس مسوز آتش پنهانم اینچنین

دولاب چرخ میشود آخر غریق آب
گر هست سیل دیدهٔ گریانم اینچنین

یارب روان ز نشتر مژگان کیست این
فوارهٔ روان ز رگ جانم اینچنین

تا بسته ام خیال رخ و زلف آن نگار
حیرانم اینچنین و پریشانم اینچنین

گو دانشم که بود حصول تمام عمر
یک جذبهٔ تو ساخته نادانم اینچنین

لب خشک و تشنه کامم و جگر تفته رهنمونه
حالانکه غرق قلزم عرفانم اینچنین

بی گریه سوخت کشتم و با گریه آب برد
که بی تم انچنانم و گه با تم اینچنین

زین پیشتر تو من شدی الحال من توام
بوده از برای شکر تو شایانم اینچنین

مضمون آه و ناله موزون بخاطر است
خواهم شود مطلع دیوانم اینچنین

دود دمن ای نیاز بسودی نگه رسید
در جیب سپهر سپندانم اینچنین

خدارا ای صبا بگذر بسوی خاک من
ببر در کوچه جانانه ام مشت غبار من

نقاب از رخ برانداز آ قیامت پرده دار من
قیامت ساز کن امروز بر سینه انتظار من

کر آمد در دیار من که شد نور دیار من
چه شد ای بیقرار من که شد صبر و قرار من

ز جیب و دامنم دست جنون نگذاشت یکتار
بدا بخیه گر مشفق چه خواهی کرد کار من

نمیکردی ز اول فتح این سینه بوسم را
اگر دیشان ضرر اکت شکست آرد و شکار من

مکن اوراق اجزای حیاتم درهم و برهم — مده بر باد ای ظالم کتاب مستعار من

بدل نقد شاهی میکنم از خوبی طالع — نه جم دارد نه سکه انطباع گردد عیار من

بسیار سیاستم ای یار عیارم مکن پنهان — که بود این همکنار من که دل سوداکنار من

ز بس محو خیالت در دل شبهای تاریکم — سویدای قلب شد تاریکی شبهای تار من

بکام دیده ام صهبای دیدار عزیزان — سپیدی نگه گردد خمار انتظار من

نیاز اعجاز نقش نیست این سنجیده خوشگوئی
دگرنه شعر بی لغزش کجا گو بیقرار من

گلی نشگفت جز داغ جگر بر شاخسار من — بهار سوختن پیداست اندر لالهزار من

جنون بر خویشتن نازد ز جیب تار تار من — مغیلان بر خود بالد ز پای خارخار من

نباشد خالی از جولانگری گرد غبار من — نمایان ز بنیان میگردد آخر شهسوار من

نه دید ور زبین سینه‌ام خبر دانهٔ عشقت
نه خوناب دلم سرسبز گردد کشتکار من

گهے گریم گهے خندم گهے افتم گهے خیزم
بیک حالت قرارم نه چه شد آخر قرار من

من از مستی بمیخانه نه از خود میروم یاران
که در دستم نماند ایندم عنان اختیار من

گه از زلفت پریشانم گه از رندی تو حیرانم
همین کفرست و ایمانم همین لیل و نهار من

نه آه و ناله تنها دارم اندر عشقبازیها
تماشائے دگر هم دارد این آئینه دار من

بهر صیدی ز بونی چشم وا هم وا نمیگردد
بصحرائے که میگردم بود عنقا شکار من

جهان با کثرت خود جنب وحدت نقطهٔ صفر است
حسابے دیگرے باید بمفتوح شمار من

نیاز از من مجو از بهر درد یار درمانے
که نبود هیچ شئے جز درد یار اندر دیار من

دمے خرامان میگذشت آن یار خوش رفتار من
با ادا و ناز و شوخی از سر یارانه من

چون نقاب زلف مشکین از رخ عارض فگند — شد جهان دیوانهٔ روی پری رخسار من

خرمن جان جهانرا سوخت مانند برق — از نگاه ما گذر کرد آن بت عیار من

بسکه در عشقش شدم از کفر و از ایمان بری — رشتهٔ جانم گسست از سبحه و زنار من

عشق اسلامست و دینم عشق و زنارست و بس — عشق غمخوارست و مونس عشق یار غار من

دولت شاهی ز چشم اشکبارم شد حصول — دامن فقرم پر است از گوهر شهوار من

از خیال چهرهٔ او خون دلم شد رشک مشک — در نگهداراے نیابت این نافهٔ تاتار من
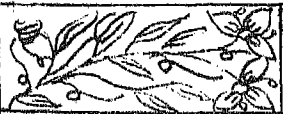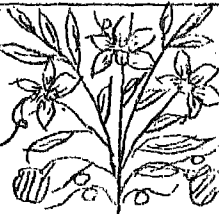
قوله

دی درآمد بر سرم آن ساقی سرشار من — از نگاه مست او دیوانه شد هشیار من

می نهم پا جای سر سر جای پا از بیخودی — هوشمندانم چه میپرسند از رفتار من

از خروش و جوش مستی بر سرم آید دستان — نیست جز دیوانگی کار دگر در کار من

زاهد از سر سواد الوجه من آگه نه‌ای	نیست در فهم تو سر خرقه و زنار من
طوطی دستان سرا ذوق و شوقم ای نیاز	نشنوی جز ناله جا نشنود از منقار من
نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من	ربط اسرار حقی میشوند در ربط هر تار من
بسکه هستم سایه پرورده بال همای یار	بیش جستن گرد هما از سایهٔ دیوار من
ای نسیم گلشنی یا ان سوی دکانم بیا	تا رساند در مشامت بوی جان عطار من
حسن خوبان هر حق بینی شان عینک است	میشود بینائی اندر دیدهٔ نظار من
آمد اندر ملک جان بر تخت دل سلطان عشق	حاکم مطلق بدست شد از سر هشیار من
همچو دریا محیط اند قطره ام شد موج لبه	چون نهفته در قلم شود آن قلزم زخار من

کرد ما را بی نیاز از قبله اهل نیاز

لطف حق تا شد با حوال دل افکار من

ألا يا صاحب الوجد الحزين — تعالى حبنا عما يقولون

ترحّم والتفت نحو المشوق — فإن يا عدت عنه كانت مجنون

بلاء العشق يا أمي بلاء

والاف المصائب مستحق

عید است ساقیا در میخانه باز کن — پیمان توبه بشکن و پیمانه ساز کن

هنگام زهد و توبه و تقوی گذشت و رفت — دور حقیقت است وداع مجاز کن

بنگر به پیچ و تاب دل سوگوار من — کوتاهی قطار دل زلف دراز کن

بنما بما تجلی جانبخش دلکشا — طرز و ادا و غمزهٔ عاشق نواز کن

امروز روز عیش و نشاط و سرور ماست — جود و عطا و لطف باهل نیاز کن

گنج قناعت است که دل را غنی کند — ای دل اگر غنا طلبی ترک آز کن

تا صبح وصل در رسد همه شب ای نیاز
چون شمع آه و گریه بسوز و گداز من

شاه عشق آمد و شد تخت نشینِ بر من
شحنه عقل بدر شد ز حد کشور من

همه تن دیده شدم بهر تماشا کسی
هر سر موی منست همسر چشم تر من

میشوند حلقه نشین بر خط هالهٔ ماه
ماهرویان جهان گرد پری پیکر من

واعظا جنت من سینه پر داغ منست
دلبرم حور من و چشم ترم کوثر من

بس فرو مانده جناح ملکوت از پرواز
در مقامیکه رسید این دلک بی پر من

یافتند عالمیان تابِ دگر از نورم
چون ز آفاق جهان گشت بلند اختر من

تا شوی محرم اسرار حقیقت چو نیاز
سایه سان باش پس پیش خود و بر من

دلا خاک رہ کوے محمد شو محمد شو
ز ہر سو پے بیا سوئے محمد شو محمد شو

بہر دم سجدۂ جان سوے ابروے محمد کن
بہ روے قبلہ روے محمد شو محمد شو

تجرد پیشہ گیر از قید عالم وارہان خود را
اسیر حلقۂ موے محمد شو محمد شو

با خلاق الہی متصف بودن اگر خواہی
سراپا سیرت و خوے محمد شو محمد شو

بکن خالی مشام از بوے گلہاے جہان ایدل
بیا دلدادۂ بوے محمد شو محمد شو

شہا شاہا بدولت کہ محمد خان خدا باشد
فداے شان دلجوے محمد شو محمد شو

من پاکباز عشقم ذوق فنا چشیدہ
آہوے وحشتیم ہمیم از ما سوا رمیدہ

بے پردہ ہاے وہمے ما را حجاب دیدہ
دیدیم روے جانان این پردہ ہا دریدہ

گل گشت غنچۂ دل و بیتنگیش وا شد
چون باد نوبہارے بر گلشنم وزیدہ

چون آفتاب معنی بر جان من درخشید | گشتم بچشم مردم چون مردمک پدیده

من نور ذات حقم ای صاحب بصیرت | در صورتم اگر چه از خاک آفریده

در صورتم نظر کن اندر مرقع خلق | نقاش دست قدرت تصویر من کشیده

روح الهیم من جان خدائیم من | از صنعت عجیبه در آب و گل دمیده

من جلوه گاه ذاتم هم مظهر صفاتم | هم اصل کائناتم از نور من آفریده

آئینهٔ صفایم جام خدانمایم | هم عین و هم جدایم اکبر دو برگزیده

سلطان بی نیازم چون سرو سرفرازم | هم بندهٔ نیازم مثل کمان خمیده

از جام عشق مستم مستانهٔ الستم | بی پا و بی سر استم از تیغ او تپیده

زاهد بگیر بر من بگذار گفتگو یم | نشنیده‌ای که گفتم [illegible]

قول نیاز بشنو یعنی ز خود بر آمدن شو

چون از خودی برائی باشی غبار سیده

ای عکس نمائی تو هر ذره چو آئینه
از دولت دیدارت هر دیده چو گنجینه

نظارگیانت را هنگام تماشا هست
هر شب چو شب قدر است هر روز چو آدینه

پیدا استی و پنهانی هم صورت و هم معنی
هم نور و سروری تو هم دیده و هم سینه

این حسن مجاز ما در چشم حقیقت بین
هم عینک بینائیست هم قطره و زینه

اندر سخن داده هر دم راز و نیاز آشتی
روشن بود این معنی بر سالک دیرینه

زهی عز و علا سدرهٔ منتهای اوج انسانی
نبی سید مهبط تنزیل فرقانی

امیر عالم امر و سفیر معمورهٔ خلقی
ادیب علوی و سفلی رسول انسی و جانی

مظهر کامل ذات و صفات حضرت یزدانی
حبیب سید محبوب خاص الخاص ربانی

رحیمی رحمة للعالمینی شافع خلقی
کریمی اکرم الخلقی سراپا فیض رحمانی

درخشان آفتاب آسمان حسن محبوبی
چو شمع صبح در پیشش نماید ماه کنعانی

شبستان جهان روشن ز نور ماه روی او
ز تاب شعلهٔ حسنش کند خورشید رخشانی

کند در یک نگه واجب نما آئینهٔ دل را
بیک چشمک نماید از رخش نیرنگ امکانی

حق اندر شان تشبیه محمد نام خود خواند
محمد غیر حق نبود بحکم ذوق عرفانی

چه وسعت داده یارب لطف عظیم الشانش
که اسری عبده گوید بجای قول سبحانی

نیاید اندر دلت گر پنج گنجش جا گیرد
نه بینی تا ابد روی پریشانی و حیرانی

زهی عز و جلال بو تراب مخزن انسانی
علی مرتضی مشکل کشا شیر یزدانی

ولی حق وصی مصطفی دریای فیضانی
امام دو جهانی قبلهٔ دین و ایمانی

محیط فیض و ارشادے بعلم فقر استادے
سراپا حسن جانبخشے همه جانان دلجو آمد

دُرِ دریاے تجریدے گل بستان تفریدے
بشکل و صورت انسان نمایان ذات اللهی آمد

شبستان جهان شد همچو روز از روشنی رخشش
که طالع گشته از آفاق عالم اینچنین ماه آمد

گرفته صورت قالی بنورش سیرت عالی
زبان شمع شد در مدح او مرغ سحرگاه آمد

بتماشا که وجود هم ز نگاه گرم او آتش
برون از آسمان شد شعله مشتری بر کاه آمد

ز شوق عشق محبوب الهی اینچنان گشتم
که تصویرم مصور در کشد بر صورت آهے آمد

چه غم داری نیاز از رفتن تنها ازین عالم
که سلطان المشائخ یار جان تست همراه آمد

اے جلوه گه رویت هر روجه و هر روئے
راه تو ز کوئے تو هر راهے و هر کوئے

اے قبلهٔ ایمانم و اے جان و دل و جانم
رو سوے تو گردانم هر طرفے و هر سوئے

باآنکه بترائی از دو سه مه رنگ و بو
رنگ تو و بو تو هر رنگے و هر بوے

می بینم انا الحق زن هر ذره بهر سو
ما اعظم شانے گو هر تار سے و هر موے

اندر دل هر قطره دریاست بموج اندر
خود بحر محیط است این هر نهر و هر جوے

اینجمله ضمایر را مرجع توئے ایجانان
تعبیر ز تست اینک هر ماسئے و هر اوئے

اندر ره عشق تو رفتست نیاز از خود
از تست کزو هستا این هر نگے و هر هوے

گر بر سر بالینم نازان بخرام آئی
جان از سر تو یابم هم تاب و توانائی

تا پنجه عشقت شد پیوست گریبانم
از قبضه دستم شد دامان شکیبائی

این آه دل سردم وین رنگ رخ زردم
بار اندرون هر دم دارد سر رسوائے

اے رشک مسیحایم از بهر مداوایم
چون بر دل شیدایم یک جلوه نفرمائے

خاک بہ کوے تو این طرفہ اثر دارد — ہم صندلِ دردِ سر ہم سرمہ بینائی

بوسہ بہ نیاز تو آمد از طرہ شکنش — از خود برمید آخر این آہوے صحرائی

سزد آنکہ دم نہ زنم من ز کمال کبریائے — کہ سواے حق نہ بینم بوجود فی قبائی

ہمہ این صفات و ذاتم کہ بعالم شہود است — بخدا کہ اوست پیدا بلباس ماسوائے

نظرے بصورتم کن بنگاہ دیدۂ دل — کہ نمایدت سراپا ہمہ جلوۂ خدائی

ہمہ تہمت است بر من کہ تو گوئیم منم من — نہ منِ منست این من ز خداست خودنمائی

ہمہ دلبری و ناز است کہ بصورت نیاز است — چہ نیاز شان حاجت است زشیون دلربائی
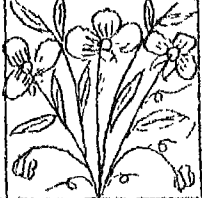
بربود ز دست این دلم اعجاز نگاہے — بنواخت مرا ہمدم و دمساز نگاہی
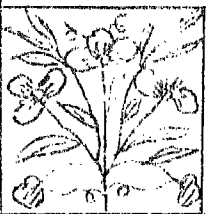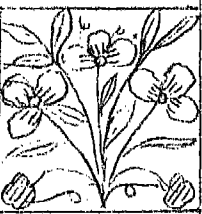
هندو شود چشم سیاهت بپرستند
اعجاز نگاه تو کند زنده جاوید
بر اوج تماشائے رخت کیست هوا گیر

گر برفگنی به بت شیراز نگاہے
اے رشک مسیحا بمن انداز نگاہے
کو طایر قدسی ست بپرواز نگاہے

چون نازترا زینت و زیبے ز نیاز است
نزیبد که برو افگنی از ناز نگاہے

از خلق جدا هستی و هم در همه جائے
بے نام و نشان بودی و گنجینه پنهان
بر وحدت ذاتت عرض کثرت شانت
هم شاه جهانے و سر افسر شاهے
هم معتکف مسجدے و سبحه بدستے

از جمله مبرا استے و در جمله درآئے
از بهر شناسائی خود صورت مائی
یکسان تو خلق ست و دگر شان جدائے
هم دلق بپرداری و هم شکل گدائے
هم دوش به زنارے و در بتکده هائے

ہم بارکش خرقہ و ہم رند قبا پوش
ہم زہد سراپائے و ہم ترک خطائے

ہم صوفی و ہم قاضی و ہم صوت مطرب
ہم چوبی و ہم تارے و ہم صوت و صدائے

ہم نالۂ جانکاہے و ہم خندۂ جانبخش
ہم سوزے و ہم سازی و ہم درد و دوائے

ہم بلبل شیدائی و زارے و نزارے
ہم در چمن دہر گل جلوہ نمائے

ہم خط و ہم خالے و ہم چہرۂ زیبا
ہم کاکل مشکینی و ہم زلف دوتائے

ہم خرمن گلزارے و ہم برق تبسم
ہم دیدۂ فتانے و بالائے بلائے

ہم شورے و ہم فتنہ و ہم آفت جانے
ہم غمزہ و ہم عشوہ و ہم ناز و ادائے

ہم خنجر مژگانے و ہم تیغ دو ابرو
ہم تیر نگہ در صدف سینہ ربائے

ہم غافل و ہشیارے و ہم بیہش و مست
ہم واعظ و ہم پیسہ و پنجہ پائے

ہم قاضی و ہم مفتی و ہم حکم شریعت
ہم گفتہ انا الحق لبر دار برآئے

هم مرشد کل گشته بشکل شه جیلان
بر روے نیاز آئی دار شاد نمائی

ای دل تو چنین در شغب و شور چرائے
وے دیده بکو صورت ناسور چرائے

اے سینۂ من ریش دل از بهر کرداے
وے لخت جگر سوخته چون طور چرائے

اے خندۂ من صورت گریه بچه گشتی
وے صبح صبحم شب دیجور چرائے

اے راحت جان شکل غم آمده چونے
وے جان من آزار دے رنجور چرائے

در معنی فی الفکم غور و نگه کن
معشوق ببر داری و مهجور چرائے

دلدار تو نزدیکتر است از رگ جانت
افتاده به پندار دوی دور چرائے

خورشید جمال رخ محبوب عیانست
اے شب پرک دیدهٔ جان کور چرائے

جانان بجهانست چو دریا بقطرات
چون قطره بدریائے و در شور چرائے

از زندگی افزاے لب ساقی سرمست
مے نوش کن و ہان بلب گور چرائے

اے زاہد افسردہ بیا رو بخدا سُو
در حرص بہشت و ہوس حور چرائے

یکجو ندہم قیمت این طاعت مہمل
بر تکیہ این زہد تو مغرور چرائے

بر قول نبیان است اگر علم الیقینت
پس دیدہ و دانستہ بدستور چرائے

بر چہرۂ تو نقاب تا کے
بر چشمۂ خور سحاب تا کے

بر دیدۂ ما حجاب از ماست
در راۂ تو این حجاب تا کے

بر بحر حقیقتم گذر دہ
بینم بغلط سراب تا کے

یک حرف ز عشق خود سبق دہ
خوانم قصص کتاب تا کے

بیخود ز خودم کن و بخود دار
مانم بخودی خراب تا کے

مستم بکن از نگاه مستت / دارم هوس شراب تا کے

باشم متعلقات ذرات / وامانده ز آفتاب تا کے

اے دلبر من جمال بنما / دیدے جانم این حجاب تا کے

گردان ز دو کون بے نیازم

گردم بپے آن خراب تا کے

ندانم کیستم مارا چه نامے / بحیرت اندرم هستم کدامے

بحسن روے خود شیدا و مستم / نه مینا دانم و نه مے نه جامے

نباشم بر زمین نه بر سموات / مگر در لامکان دارم مقامے

عجب جائیست اندر ملک جانم / که آنجا نے سحر باشد نه شامے

چو مهرم شد برون از مطلع غیب / ز تابم شد عیان هر خاص و عامے

بظاهر گرچه فانی مینمایم | ولے دریا طلسم دارم حوامے
ز وحدت سوے کثرت چون بر آیم | همو ندم باز گردم تیز گامے
بهر آنپے بشانے دیگر آیم | نمیدارم بیک شانے قیامے
گہے بر صورت بلبل بنالم | گہے شکل گل آیم خندہ فامے
بکعبہ شیخ و در دیرم برهمن | منم در میکدہ هم مے و جامے
بهر مشرب کہ بینی نیست جز من | ز من بشنو بهر ملت کلامے

بباطن نازو در ظاهر نیازم
بمعنی خواجہ در صورت غلامے

یار من باکمال رعنایے | خود تماشا و خود تماشایے
اشتیاقی بخویشتن دارد | غیرتش تاب غیر کے آرد

در ازل دیده بر رخش واکرد — خویشتن را بخویش شیدا کرد

در بطونش نمود عشق مقام — شد مسافر سکونت و آرام

شد چو حب نظاره دامنگیر — گشت مطلق بدام قید اسیر

از تقاضای حب جلوه گری — آمد اندر حصار شیشه پری

خواست آنحسن بی نظیر و مثال — متجلی شدن باین امثال

ناگهان کرد امر کن فیکون — نقش بسته جهان بوقلمون

شد هزاران هزار شکل عجب — از تجلی نور ذات حبیب

یک جهانی ز جنس جن و ملک — وان دگر از عناصر است و فلک

خود بر آمد بشکل این اکوان — حسب درخواست حضرت دیان

هست عالم تمام مرآتش — کاندرو ظاهر است آیاتش

طرفه تر اینکه رای و مرآت | جز یکی نی چگونست هیهات

لیک اندر جهان کهنه و نو | جست و جوی نمود با تک و دو

هیچکس را نیافت این قابل | که ظهورش بود در او کامل

آخر الامر سوی آدم دید | بهتر و خوبتر ز عالم دید

متصف با صفات تنزیهی | هم در او وصف نعت تشبیهی

زین سبب شد خلیفه اش انسان | دیگری کس نبود لایق آن

اوست آئینه صاحب العینین | که به بینی تو با حقیقت عین

رو بسوی خصائص ربی | وجه طرف نقایص عبدی

سجده اش با نقایص عبدی | جانب آن خصائص ربی

پس همون ساجدست و هم مسجود | نیست در دهر غیر او موجود

عالم صورت از ظهورش گرفت | از حضورش بساط نور گرفت

رونق افزاے انجمن او شد | فیض بخشاے هر سخن او شد

گر باظهار روشنا دردے | نام آزاد در جهان بندے

بشنو آن بانگ پر سرود از گوش | کن فراموش خویش را از هوش

غرق شو در میان بحر محیط | ذات بے کم و کیف نور بسیط

نور بیرنگ هست وحدت ذات | وین تعین بود همه ظلمات

دیده با سیه دولت که نابین است | پیش تو نور مهر این است

ورنه وحدت کجا و کثرت کو | بوے غیب کجا کجا بد بو

تو که هرگز ندیدهٔ آن نور | چه بدانی حقیقت مستور

تا نیفتد شعاع نور خدا | بر دلت کے شود ترا پیدا

کاین همه ظلمت است و نور دگر — که شود این و آن بهم همسر

ذات مطلق مثال گل باشد — هست در فیض جزو و کل باشد

وین دوئی و تعین است چو خار — میکشد هر یکے از و آزار

گل شوی که نظر بگل آرے — دامن جان کس نیازارے

ور نگنشید خار ور ما چنے — خود به سنجه جهان به بجائے

تو به آنکے هر آنچه فهمیدے — گل نه دیدے تو خار را دیدے

تو نئی تو خاسته گل از گلشن — خار را مانئی تو شدے گلخن

اندران خار و گل تو فرق بکن — گرچه هستند از یکے گلشن

خود معتکف مسجد و تسبیح بدستش | بر روی مصلا
گه مست شود نیا گهی عود و صوت | گه طالب اینها
گه شعله نوری شده بر طور اقیبا | تا خلق ببیند
گه مصحف قرآن گهی بیند آلست | گهی دانه تسبیح
گه شد هم دل و جان با اخلاق حمیده | تمثال محمد
گه ژاله دگه برف گهی ابر مطیرست | گه شکل حبابه
در شکل نباتات آمده این شرح کی گوید | با خود نگه کن

گه خم و زر و میکده سرشار ببیند | بیهوش و دوان شد
گه دست ازین مصحف سبحه برآید | یا بنده آن شد
گه نار شده صورت گلزار خلیل | تب گشت ریاش شد
گه نار شده صورت زنار برآید | از کفر نشان شد
گه بر صفت ظالم خونخوار برآید | قتال زمان شد
در لحظه بدریا شده هموار برآید | آن بود که آن شد
خود نیست نیاز ما اگه بگفتا آید | نادان بگمان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی بحق نبی انام — علیه الصلوة و علیه السلام

بحق امام علی مرتضی — وصی نبی و دست خدا

بحق بتول که زهراست او — نساء جهان را ویست آبرو

بحق امام حسن مجتبی — جگر گوشه شاه مشکل‌گشا

بحق امام شهیدان حسین — شهادت ازو یافته زیب و زین

بحق امام شه دین و داد — که نامش علی هست و زین العباد

بحق امام که باقر خطاب — شنیدیم او را از روی کتاب

بحق امام که او جعفر است — بصدق و صفا خلق را رهبر است

بحق امامی که موسی است نام ⁂ ازو یافته شرع و دین انتظام

بحق امام علی رضا ⁂ لقب ضامن و ثامن آمد ورا

بحق امام محمد تقی ⁂ که دین نبی شد ازو منجلی

بحق امام نقی رهنما ⁂ شفیع خلایق بروز جزا

بحق امام علی عسکری ⁂ که سوی حقیقت کند رهبری

بحق امامی که مهدیست آن ⁂ جهان منتظر کی شود او بیان

بحق همه ذریات رسول ⁂ که هستند شان جمله اهل قبول

بحق محبان و اشیاع شان ⁂ بحق غلامان و اتباع شان

بحق بنائی که بیت الحرم ⁂ بود نام او کعبة الله هم

بحق ملایک که بر انقیاد ⁂ کمر بسته اند از سر اعتقاد

بحق صحابیت که بد انبیا — بتعلیم خلق آمده از سما

بحق همه اولیا انبیا — که بودند شان خاصگان خدا

بحق کسانی که با مصطفی — شهادت گرفتند اندر غزا

بحق کسانی که با مرتضی — رفاقت نمودند اندر وغا

بحق شهیدان دشت بلا — که جان باختند در ره حق ادا

بحق شهنشاه دین غوث پاک — بود زنده از سمک تا سماک

بحق غلامان این بارگاه — که هر فرد فرد است عالم پناه

بحق کسانی که دیوانه اند — بشمع جمال تو پروانه اند

بحق حریفان رندانه وش — که از جام عشق تو اند باده کش

بحق قلندر وشان خاکسا — که دارند از سلطنت ننگ و عا

بحق مشایخ که در راه دین
بنجوم الهدی اند و شمس الیقین

بحق کسانی که در علم و فضل
بترویج دین عمر کردند بذل

بحق کریمان دین متین
که هستند دین را نصیر و معین

بحق شیخان پیرانه سال
که دارند در پارسائی کمال

بحق جوانان اهل صلاح
علیهم تفتحت باب الفلاح

بحق همه مؤمنان جهان
که بر دین و ایمان شده مرگشان

گناهان ما را ببخش ای کریم
که انی اتیتم و انت الکریم

بهر مشکلی که داریم ما
بفضل خود آسان بکن ایخدا

رهانندهٔ کشتی نوح را
ز آفات طوفان عالم پناه

بگرداب آفات افتاده ایم
نباشی اگر نا خدا چون کنیم

حرفنا الليا ملے و آیا مہا — من العمر بالمعصية و المهو ا

نگاہے بما اے خدا برفگن — لقد انقضا العمر طال الحزن

ز تلبیس ابلیس ناچاره ایم — به تبعیت نفس اماره ایم

نجاتم بده اے خداوندین بلا — بکن دور این نفس و شیطان ما

حاجات ما را ان ابن انجمن — برآور بلطفت خدا اے ذوالمنن

بهر احتیاجے که دارند پیش — روا کن خدایا باحسان خویش

بر ارباب ایمان کشا باب رزق — که مفلس نمانند ایشان ز صدق

شفا ده مریضان اسلام را — بر ایشان کشا باب انعام را

بکن از سر دینداران ادا — تمامے فرایض بلطف و عطا

نگهدار بر حال اهل سفر — که دررہ نیابند نقص و ضرر

کسانی که محزون و افسرده اند — سبب علی نیز غم خورده اند

ترحم علیهم رؤف العباد — اجرهم من النار یوم التناد

کسانی که کردند خود را خراب — ببخشای آل رسالت مآب

تفضل علی حالهم یا کریم — باحسانک المستمر القدیم

بده مومنان را تو فتح و ظفر — بکن کافران را ذلیل و بتر

علامات کفران جهان دور کن — همه کافران را تو مقهور کن

بدین نبی را رونق ده تمام — که به شرع قایم شود خاص و عام

بده حاکمان را تو توفیق خیر — که ایشان نباید ضرر یابد غیر

تفضیل علی جملة المومنین — لئلا یکونوا من الضالین

خصوصاً بحال من زار بین — که جز تو نخواهم به بنیاد دین

رهائی مرا ده ز جنگ بلا
بلائے که بر پاست بر یار ما

بده قوت دل ز دین خودم
قوی سینه کن از یقین خودم

ز نور هدایت چراغم فروز
شب تار ما را بکن همچو روز

منم در جهان پر گنه عیب کوش
همه عیب من پوش ای عیب پوش

وضیعت عمری بطول الامل
و کنت مقصرا بسوء العمل

هلول و ظلوم و جهولم چنان
که گویند بینندگان الامان

بسا گمرهان از تو ره یافتند
سر بد از خود بتو ساختند

چه باشد مرا هم کنی رهبری
که گردم ز هر عیب و نقصان بری

بده حرقه زور و مکر و فریب
که بر [illegible] بخشد این [illegible]

لسانی مع القلب فی الاعتراف
بسوء الفعایل و بالاعتساف

بقید تن و بند جسمم اسیر | منم پای در گل توئی دستگیر

توئی داور داد و فریاد رس | توئی بیکس و زار را زود رس

توئی شاه بهم کون و مکان | توئی نور بخش زمین و زمان

منم بنده پر گنه شرمسار | توئی آفریننده آمرزگار

فان لم تکن لی شفیق رفیق | اکن فی محیط البلا یا غریق

منم ماهی قلزم بیکران | که افتاده ام در سراب جهان

بخشکی همه عمر سر کرده ام | در امواج خاکی بسر برده ام

ببر سوی بحر خودم زین سراب | که از پای تا سر شوم غرق آب

در معرفت بر دل من کشای | که ناید نظر جز تو از ما سوای

اَتِب من لدنک الضمیر المنیر | فانک علی کل شیئ قدیر

بگیر از من و ما من و ما ئیم | که این صحبت گیری دتر سائیم

خطے بر گناه و جرم بکش | خلاصم بفرما ازین کشمکش

شراب محبت بنوشان مرا | جدا ساز از اہل ہوشان مرا

ندانم که من کیستم خلق کو | بجز تو ندارم بکس گفتگو

خبر ده الہی مرا زان مقام | که بے صوت میر سید آنجا کلام

نه دنیا و دینم ہمین ست و بس | نمن دانم و نه مرا ہیچکس

تجلی ده اے شعلۂ نور من | بسوزان بیک جلوه طور من

نه خود و بیخودم ساز اے ذو الجلال | فراموشیم ده ز ہر قیل و قال

بده تاب اے نور جان بالعجل | ازان پیشتر که بیاید اجل

سحاب منو مرا دور کن | تنم را ز نورت پر از نور کن

نماند مرا اسم و رسم اثر — ندارد کسی از نشانم خبر

تو باشی همیشه بملک وجود — شهنشاه و سلطان تخت شهود

بجز در نیاز من ای بی نیاز — تلطف بجز یاد با من بساز

فقط هو به لمن قلبه المستنیر — بجود الاله العلیم الخبیر

تمام شد مناجات حضرت نیاز قدس سره

تصحیح اغلاط دیوان شریف

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴	۴	بکو	گو
ایضاً	۵	راسے	راسئے
ایضاً	۱۰	آمنشہ	آئنشہ
۷	۹	فشانم	نشانم
۹	۱۰	خودسے	خودیئے
۱۰	۸	یونا	برنا
ایضاً	۹	مار	یار
۱۱	۸	یرنا	برنا
ایضاً	ایضاً	یردلم	بردلم
۱۳	۱	بکو	گو
ایضاً	۷	یارسے	یارسیے
۱۴	۱	گشت	کشت
ایضاً	۳	انکور	انگور
ایضاً	۵	کو	گو
۱۶	۳	السن وبنانم	اُلسن بتانم
۱۷	۷	ناسے	نائے
ایضاً	۹	گیج	گنج

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۸	۴	زبابینے	زیابینے
۲۰	۵	عانب	جانب
ایضاً	۷	غارسے	خوارسے
ایضاً	۸	بکو	بگو
۲۳	۳	ہرزبان	ہر زبان
ایضاً	۸	سراپا	سراپا
ایضاً	۵	بےسرانند	بےسرانند
۲۴	۹	کرہ	گرہ
۲۵	۴	جوبہائے	خونبہائے
۲۶	۱	رودسے	رودشنے
	۱۰	خوبس	خویش
۲۷	۳	مردن	بردن
ایضاً	۶	دخشان	درخشان
ایضاً	۹	کردی	گردی
ایضاً	ایضاً	شدہ دو	شد دو دہ
۲۸	۱	بکوسم	بکوشم
ایضاً	ایضاً	خیرت	حیرت

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۸	۳	بجا بس	بجا بسش
ایضاً	۶	نشت	نشت
ایضاً	ایضاً	نکرت	نگرت
۳۹	۹	کوسے	گوسے
ایضاً	ایضاً	سیاسے	سیاستے
۴۱	۱	بکنجب	بگنجبت
ایضاً	۷	کر	گر
ایضاً	۱۰	ر	ز
۴۲	۷	کوشہ	گوشہ
۴۳	۳	حاتم	ختاتم
ایضاً	۱۰	سحرکاہ	سحرگاہ
۴۴	۳	کرد	گرد
ایضاً	۶	بکذشتہ من	بگذشتہ من
۴۵	۳	کبر	گبر
۴۶	۱	بیبر	ببیر
ایضاً	۳	اصفا	اصغا
ایضاً	۳	کل	گل
ایضاً	ایضاً	فرد	فرد
ایضاً	۸	کر	گر

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۷	۵	پریسانی	پریشانی
ایضاً	۸	سرمستے	سرمستی
۳۸	۸	نگاہے	نگاہے
ایضاً	۱۰	گرہ	
۴۰	۳	بازولے	بازوسے
ایضاً	۹	یاد	باد
۴۱	۱	کر	گر
ایضاً	۷	معنے	معنی
ایضاً	۹	نبکر	بنگر
ایضاً	۱۰	کر	گر
۴۲	۱	کر	گر
۴۳	۱	کشت	گشت
ایضاً	۳	گداسے	گداستہ
ایضاً	ایضاً	گداناسے	گدایاستہ
ایضاً	۳	دریادلے	دریادلہ
۴۴	۱	نالو	نالو
ایضاً	۳	کو	گو
۴۵	۹	از	ہر
۴۶	۶	جوایم	جوایم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴۸	۳	گلزار	گلزار
ایضاً	۱۰	گھیر	گیر
۵۰	۲	گاستے	گاسچے
ایضاً	ایضاً	تنگ گسا	تنگ گشت
ایضاً	۱۰	کبیر	گیر
۵۱	۳	ستنبه	سنبه
ایضاً	۱۰	کم	گم
۵۲	۱	کشتم	گشتم
۵۳	۵	بیسر	بیسر
۵۵	۳	سکوشت	گویشت
۵۶	۱	پیش	بیش
۵۷	۸	اذ	ار
ایضاً	۹	یکبار	یکبار
۵۸	۱	بیدنژ	بدنژ
ایضاً	۶	ازادے	ازادبی
۵۹	۳	بنو	بتو
ایضاً	۷	یوس	بوس
۶۰	۳	خر	جشر
ایضاً	۵	کردیدن	گردیدن

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۶۳	۹	یاره	پاره
۶۴	۹	ششش	شمس
۶۵	۲	کل	گل
۶۶	۷	ششتام	شبستانم
۶۷	۳	سورش	ذوبیش
۶۸	۳	نما	نما
۷۰	۲	شعر	شتر
ایضاً	ایضاً	دریاسے	دریاے
۷۵	۸	ستنبه	سنبه
۷۸	۳	آیتہ	آئینہ
۷۹	ایضاً	سر	گر
ایضاً	ایضاً	کذاشت	گذاشت
۸۰	۶	ابزیسخه	[illegible]
۸۳	۸	غرقم	[illegible]
۸۵	۱	مترلی	مترلی
ایضاً	ایضاً	قلابه	قلابه
۸۷	۱	بیسر	[illegible]
ایضاً	۱۰	باس	[illegible]
۸۸	۶	سر	[illegible]

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۸۸	۱۰	کشت	گشت
۸۹	۸	رسیده	رسیده
۹۰	۳	کیانت	گیانت
ایضاً	۹	حلقہ	خلقہ
۹۱	۳	نکہ	نگہ
ایضاً	ایضاً	گمرلش	سبزریش
۹۲	۱	کوسے	گوسے
ایضاً	۵	ہمر	پیچمر
۹۳	۹	والسلہ	والحلة
۹۵	۷	سرنو	سرنو
۹۶	۸	ماراست	نازست
ایضاً	۹	حاصت	حاصت
۹۹	۳	بکو	بگو
ایضاً	ایضاً	بیارد	بیاؤ
۱۰۲	۳	کہے	گیے
۱۰۴	۵	درو	درو
۱۰۵	۶	یارا	یاررا
۱۰۶	۳	کوس	گوش
ایضاً	۸	نعیمہ	عنبر

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۰۷	۲	مثالی گل	مثال گل
۱۰۸	۲	کہ دلی	گہ دلق
ایضاً	ایضاً	رجہاں	زجہان
ایضاً	۹	رحیم	از خم
۱۱۰	۵	ممثش	تمثال
۱۱۳	۵	کو	کنند
ایضاً	۷۶	اشاع	اشباع
۱۱۴	۷	سیم	بیمّ و
ایضاً		راحات	زافات
ایضاً	۹	ذوالیمن	ذوالمنن
۱۱۶	۷	بنتی	نبی
ایضاً	۹	تفصیل	تفضل
۱۱۷	۹	حرقہ	خرقہ

گر کون و مکان مظہر نیرنگ نہوتا
ہر آن مین اوسکا یہ نیا ڈہنگ نہوتا

ہوتا نہ اگر اوسکے تماشا مین تحیر
حیرت سے مین آئینہ نمط دنگ نہوتا

گر شان ہمہ بیکے ابو جہل پہ کہلتے
اسلام کے لانے مین اوسے ننگ نہوتا

اسرار حقیقت کے خبردار جو ہوتے
ہفتاد و دو ملت مین کبہی جنگ نہوتا

امکان سے باہر ہے تیرے کنہ کا پانا
ورنہ دل آگاہ مرا تنگ نہوتا

زیارتگاہ عالم آج ہے یار و مزار اپنا
اگر پروانہ بلبل کیطرح مرنے سے تھم رہتا
یہہ سنگینی تو سبکی تیری واعظ سب کہاں جاتی

کبھو حاسد کو تو بھی ساتھ میرے ایہاں کرتا
یہ رونا شمع کو اوسکے لیئے تا صبح کیوں پڑتا
شرار تو ہے محبت میں اگر آگ کے تو ہوتا

نیا نہ آخر تیرا اول تخت رب العالمین ہوتا
قفس مع خاشاک غفلت سے اگر یہ خوب سا جھڑتا

ایدل جناب قدس میں تو کب رسا ہوا
گنجائش خیال طلسم جہاں کہاں
خطرہ کو حب جاہ کے دل سے نکالیئے
معیار عشق پر زر ہمت لگا کے دیکھہ

دنیا کے ہے فند میں ابھی تو پھنسا ہوا
آنکھوں نہیں جسکے جلوہ حق ہو بسا ہوا
یہ بیطرحکا چور ہے گھر میں گھسا ہوا
پکا جو ہے طلائی کسوٹی کسا ہوا

گھر کو تو اپنے ہستی کے ویران کر نیاز

ہنسی سے حق کی پہر وہ رنگا بسا ہوا

کیا جانے کسکی گہات مین نکلا کسا ہوا
وہ شوخ ہاتہہ قتل جہان پر کسا ہوا

اپنا تو ملک دل ہی کبہی سے اوجڑ گیا
لیکن چراغ داغ سے کچہہ ہے بسا ہوا

دل خانۂ خدا ہے صنم اسکو مت گرا
ممکن نہین جو پہر بنے یہ گہر گہسا ہوا

ہرگز نہ آئے مہر تجہے میرے حال پر
ہرچند آہ و نالۂ صبح و مسا ہوا

ہوتا ہے کوئی خندۂ گل سے شگفتہ دل
اوس غنچہ لب کو دیکہا ہے جینے ہنسا ہوا

اے مرغ دل اوکہڑ گئے جب بال و پر تیرے
کہہ کیا کریگا دام سے چہٹکر پہنسا ہوا

پہولا نہین سماتا ہے جامے مین اپنے پہول
پا اوسکے بو مین پیرہن اپنا بسا ہوا

بیٹھا نہین ہے ایسا میرے دل مین غم دو
بن جی لئے جو نکلے یہ کانٹا دہسا ہوا

مارا تمہارے زلف کا ہرگز نہ بچ سکے
سو نا بچ رہا ہو جو افعی ڈسا ہوا

ہو نہیں نیاز مند جناب امیر کا
اسواسطے میں صاحب فکر سیا ہوا
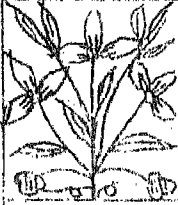
سن سن کے شور عشق کے حالات انبیا کے
ڈر ڈر کے دل بغل میں ہے جاتا دبا ہوا
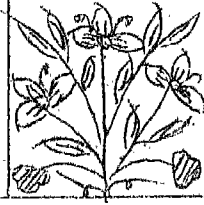
عشق میں اک عجب مزا دیکھا
خویش و بیگانہ آشنا دیکھا

نکتہ اینما سے واقف ہو
چہرۂ یار جا بجا دیکھا

بلکہ یہ بولنا تکلف ہے
سب میں اوسکو سنا ہے یا دیکھا

دیکھتا آپ ہے سنے ہے آپ
نہ کوئی اوسکا ماسوا دیکھا

دید اپنے کی تھی اوسے خواہش
آپ کو ہر طرح بنا دیکھا
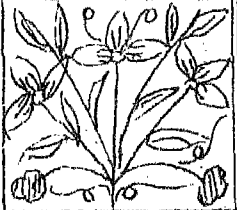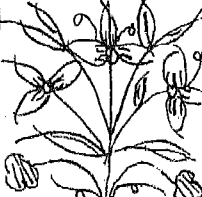
صورت گل میں کھل کھلا کے ہنسا
شکل بلبل میں چہچہا دیکھا

شمع ہو کر کے اور پروانہ
آپ کو آپ میں جلا دیکھا

کرکے دعوے کہین انا الحق کا | بر سر دار وہ کھنچا دیکھا

تھا وہ برتر شما و ما سے نیاز
پھر وہی اب شما و ما دیکھا

یار کو ہم نے جا بجا دیکھا | کہین ظاہر کہین چھپا دیکھا

کہین ممکن ہوا کہین واجب | کہین فانی کہین بقا دیکھا

کہین بولا بلے وہ کہہ کے الست | کہین بندہ کہین خدا دیکھا

کہین بیگانہ وش نظر آیا | کہین صورت سے آشنا دیکھا

کہین ہے بادشاہ تخت نشین | کہین کاسہ لئے گدا دیکھا

کہین عابد بنا کہین زاہد | کہین رندوں کا پیشوا دیکھا

کہین رقاص اور کہین مطرب | کہین وہ ساز باجتا دیکھا

بتا تو است ہیں اس نبی کے کوئی بھی ہیں بوتراب نے کہا

جو ہیں آمد آمد عشق کا مجھے دل نے مژدہ سنا دیا
شرر دو ہوا ہیں شکیب نے وہ ہیں کوس کوچ بجا دیا

جسے دیکھنا ہی محال تھا نہیں اوسکا نام و نشاں کہیں
سو ہر ایک ذرہ میں عشق نے ہمیں اوسکا جلوہ دکھا دیا

کروں کیا بیاں میں نشہ میں اثر اوسکے لطف نگاہ کا
کہ تعینات کے قید سے مجھے ایکدم میں چھڑا دیا

میرے ہلکنے کے لئے ایک جرعہ بھی اوس شراب کا بہت تھا
تو نے سیر چشمی سے ساقیا سر خم کو بیکے جھکا دیا

مجھے عشق دل ہی سے کام تھا نہ کہ اسکو انکا ہو نکلنا
غضب ایک شہر کے واسطے تو نے قبرستان کو جلا دیا

تیرے صحبتا سے بیان ہیں کہ ہیں غنچے دل یہ شگفتہ ہیں
نہ دکھائی دیکے تجھے کبھی کہیں جو کہیں سے بھگا دیا

کہیں ہیں نشانہ آئے یہ اہل دل تیرے شعر سننے کا اشتیاق
غزل ایک دوسری اور کہہ مجھے جس نے فکر رسا دیا
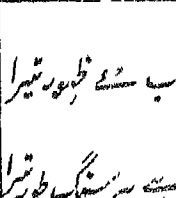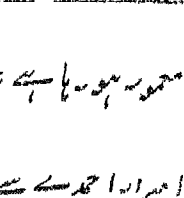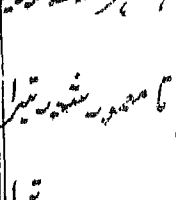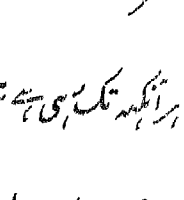
تو نے اپنا جلوہ دکھا کے مجھکو جو نقاب منہ سے اٹھا دیا
وہیں محو حیرت و بیخودی مجھے آئینہ سا بنا دیا

وہ جو نقش پا کی طرح ہے تجھے نمود اپنے وجود کی
سو کشش سے دامن یار کی اوسے بھی یہاں سے مٹا دیا

کیا ہی چین خواب عدم میں تھا نہ تھا زلف یار کا کچھ خیال
سو جگا کے شور ظہور نے مجھے اس بلا میں پہنسا دیا

زرا جھپ نگاہ رقیب سے پڑی اوس گلی میں تھی میری خاک
تو لئے ایک جھونکے میں الصبا وہیں سے وہاں سے اوڑا دیا

رگ و پے میں آگ بہڑک اوٹھی ہو کے ہے پڑا نہیں تن بدن
مجھے ساقیا مے آتشین کا یہ جام کیسا پلا دیا

یہ نہال شعلہ حسن کا تیرا بڑہ کے سر بفلک ہوا
میرے کاہ ہستی سے مشتعل ہوا دیکہ یہ نشو و نما دیا

جبھی جا کے مکتب عشق میں سبق مقام فنا لیا
جو لکھا پڑھا تھا نیاز نے سو وہ صاف دل سے بھلا دیا

خانقاہ چشت میں جسنے قدم پہلا رکھا
دوسرا اوسکا قدم پہ عرش کے بالا ہوا

قاب قوسین اوسکے آگے ایک ہے ادنی مقام
وہاں پہنچکر کچھہ نہ پوچہو کیا سے کیا وہ کیا ہوا

نقش ہستی مٹ گیا نام و نشان سب اوٹھہ گیا
صاف مطلع ہو گیا جو تھا یہاں وہاں پہنچا

پتلی میں خاک کے ہے پیارے غرور تیرا

اے دل کہیں سجا ہو نہ ہنہار دیکھنا
اپنے ہی بیچ یار کا دیدار دیکھنا

خوبان اس جہان کا تماشا جو تو کرے
آئینہ دار طلعت دلدار دیکھنا

نیرنگیوں سے یار کے حیران ہو جیو
ہر رنگ میں اوسیکو نمودار دیکھنا

اے دل قمار عشق میں ٹک کھیلیو سنبھل
بازی نہ جیو یار میرے یار دیکھنا

گر نقد جان طلب کرے وہ شوخ دلربا
انکار دیوان نہ کیجیو زنہار دیکھنا

ہرگز نہ دو انکھیو اس شمع کی آشپاش
سب راحتوں نے اسکو نمودار دیکھنا

خواجہ معین الدین کے گھر آج دھاتی ہی بسنت
کیا بن بنا کے سیج سجا مجرے کو آتی ہی بسنت

پھولوں کی گڈوے ہاتھ میں لے گانا بجانا ساتھ لے
جوبن کے مد میں مست ہو ہو اگتا تی ہی بسنت

چوٹیاں اُمنگ سے بھر رہیں ننھیاں ننھیاں لپٹ رہیں
کس طرز معشوقانہ سے جلوہ دکھاتی ہے بسنت

لے سنگ سکھیاں گلبدن رنگ بسنتی کا برن
کیا ہے خوشی اور عیش کا سامان لاتی ہے بسنت

ناز و ادا سے جھومنا خواجہ کے چوکھٹ چومنا
دیکھو نبیاں اس رنگ میں کیسی سہاتی ہے بسنت

لشکر غم آ پڑا اقلیم دل پر ٹوٹ ٹوٹ
یہاں ندا ہے الاماں تھی وہاں صدا لوٹ لوٹ

دیکھ کر نیرنگیاں تیرے اسیران بلا
ملت و مذہب کے قید و بند گئے سب چھوٹ چھوٹ

ٹک بچا پاؤں کو سنبھلا ہوا گھر سے نکل
پھٹ گیا کوچہ تیرا شیشے دلوں کے پھوٹ پھوٹ

کچھ بھی آنکھیں ہے مروت اے میرے ناآشنا
تیرے آنکھوں میں سینہ بھی بھری گئی کوٹ کوٹ

ہاتھ ہاتھوں کے کب آتی ہی میاں ٹک ٹھہر کر
جب کہ دم بھا سے ہی شستہ نگہ سے چھوٹ چھوٹ

کر ہم سے دو ادم کا ہے دن اگر آؤ سے تو آ
سانس کو اب تک تو چھپائی ہیں دم گھڑی گھونٹ گھونٹ

جان بچل ہے کارخانہ ہستی موہوم کا
چل نیاز اب حقسے مل اپنے خودی چھوٹ چھوٹ

رات تیرے یاد میں اتنا میں رویا پھوٹ پھوٹ
ٹوٹ پانی آنسوؤں کا آئیں آنکھیں پھوٹ پھوٹ

عقل و دین کے بستیاں تاب و تواں کے نگر میں
آ غنیم غم نے کین ویران سارے لوٹ لوٹ

بیچ میں زلفوں کے آکر کب نکل سکتا ہے دل
گرچہ بھاگا ہی وہ پنجہ سے اجل کے چھوٹ چھوٹ

ہاتھ کو دنیا و دین کے جھاڑ دی اے اہل وجد
مت ستا ناحق زمین کو پاؤں اپنے کوٹ کوٹ

پشتی دیوار ہستی ہے شکست و ریختن
گر بنا اپنے بنی چاہے بنا کر ٹوٹ ٹوٹ

کیا کروں راز درونکو آگے چھپ سکتا نہیں
ضبط کر کر نہا چھپایا اب تلک تو گھونٹ گھونٹ

جوش زن ہے عشق کے اب خم دلمیں نیاز
گہ اہل باہر گرے گہ خم سے نکلے پھوٹ پھوٹ

اس تعین کے گرفتار ہیں اے دل چھوٹ چھوٹ
آحبا با سا بدریا کے حقیقت لوٹ لوٹ

یہ سب ادیان و ملل ہین شاخہا یکدرخت
ایک جڑ سے ہین یہ [illegible] الساں سب پھوٹ پھوٹ

جب تلک سر دو پندار تیرے سر مین ہے
سر زنش کے موگرے سے سر کو اپنے کوٹ کوٹ

لٹ رہا ہے گنج عرفان ہر در شاہ عرب
دیکھتا کیا ہے دلا چل دونو ہاتھوں لوٹ لوٹ

وہ جو تجھے زندان ناسوت کے مدت سے اسیر
اوج لاہوتی کو پہنچے یک بیک [illegible] چھوٹ چھوٹ

خدمت مرشد مین چون برگ گل ہمراقند
فیض صحبت کب اوٹھے جبتک نہ [illegible] لوٹ لوٹ

عالم بالا کو پہنچے گو کوئی دم مین نیاز
گر کہا ایسا ہے دو دو آہ دلمین گھوٹ گھوٹ

آ غنیمت خانہ دنیا مین کیا کی لوٹ لوٹ
بخشے گئے وہ ہم جو [illegible] فیض [illegible] چھوٹ چھوٹ

قاضی ملا مفتی محتسب زاہد فقیہ
سب گئے دورہ مین [illegible] پھوٹ پھوٹ

چشم بد سے دور رہیو کیا ہی آب و تاب ہے
ہونگے یہ آنکھیں بنا ہیں موتیو نسی کوٹ کوٹ

دیکھہ میرا خون اشک اوسنے کہا شب مجھکو دیکھہ
تیری آنکھوں میں گئے میرے حنا سب چھوٹ چھوٹ

کیا ہی نازک ہے میاں تیرا گلو نام خدا
ہے جھلکتا پان کا رنگ اس سے باہر پھوٹ پھوٹ

تیری بکنے پر ہنسی آتی ہے مجھکو ناصحا
اب تلک تھم تھم رہا ہوں منہ کو اپنے کوٹ کوٹ

ابتو عاشق ہو چکے ہو نے جو ہو سو ہو نیاز
عشق کھلونا نہ ہو بازی کہ جاوے ٹوٹ ٹوٹ

لایا تمہارے پاس ہوں یا پیر الغیاث
کر آہ کے قلم سے ہیں تحریر الغیاث

لاہوت سے اوتر کے ہوں ناسوت میں پڑا
کیا کچھہ ہوئی مقام کی تغییر الغیاث

حرص و ہوا سے نفس کی زنجیر پا ہے دل
پاتا نہیں نجات کی تدبیر الغیاث

عاجز ہوں اور بیکس و ناچار و ناتوان
مضمون حال دل کے ہے تفسیر الغیاث

ہم آپکے کہاتے ہین یا پیر دستگیر
سن لو مرید اپنے کی یا پیر الغیاث

مشکلکشاے خلق ہو تم شاہ اولیا
ہے اس لیئے تمہاری قفا گیر الغیاث

کرتے ہو مشکلات جہان ایک پلین حل
کیون حق مین میرے اتنی ہی تاخیر الغیاث

سوز و گداز و آہ و تپش نالہ و فغان
سب کچھ ہوا دلے نہین تاثیر الغیاث

گر سنکے الغیاث نیاز آپ داد دین
دنیا و دین مین باقی ہے توقیر الغیاث

یا غوث اعظم آپ سوا کون ہے مرا
کسکے کہنے مین جاکرون تقریر الغیاث
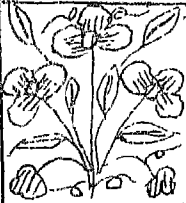
دیکھو تو مین نیاز ہون سے سر پانون تلک
یا ہو نہین الغیاث کی تصویر الغیاث
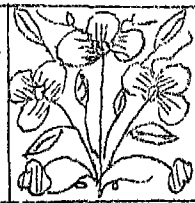
خاک کی پتلی سے دیکھہ کیا ہی مچایا شور
جن و ملک کے اوپر کرنا ہے ایاز دو

عشق کے سید امنین آ صورت انسان بنا
عاشق مولا ہوا چاند کا جیسے چکو

نیا نہ شعر خیالی نہیں پسند عوام
غزل کہو تو کہو ٹک خیالبندی چھوڑ

ہمارے شیشۂ دل کو جو توڑتا ہے توڑ
پہ اسکو پھینکیو ٹک اپنے رہگذر کو چھوڑ

تو اپنے جور جفا سے نہ در گذر پیارے
میں اپنے مہر و وفا سے نہ لون کبھی موںہہ موڑ

محبت اپنی نہ ٹوٹیگی آپ کی توڑے
ہزار گونہ اگر توڑیگا تو لونگا جوڑ

یہ عشق ایسا چھلاوا ہے جسکے چھلنے ڈلو
دیوانہ ہو کہے ہے کسی بلا کے جپہر کھوڑ

ہر ایک رات شب قدر سے ہو روشنتر
گر اپنے موںہہ کو وہ مہروش شبی موڑ

جمال یار کے قابل نہیں میری آنکھیں
اب انکو نذر کرو میں ہمیشہ پاؤں پہوڑ

میں ایکبات بہی تیری نمانون الوداع
کہا کر ایک سے لیکے تا بہ الا کہہ کر چھوڑ

جو ہی ہی حضرت شبیر کی یہان ریختے
جو سر خور ننگ ر لگا جاہے جاو لالی بور

اگر حقیقت عرفان کا ہے شوق مجاز
نیاز فکر سخن کر یہ مجاز کو چھوڑ

حباب کیطرح اپنے تئیں بنا کے توڑ
طریق حق میں یہی توڑ ہے خدا سے جوڑ

بدن کے توڑسے ہوا کے سوا نہ نکلی گا
خدا سے نکلی جو دیجے خودی کا بھانڈا پھوڑ

تعینات کی نقطوں سے ہے کثرت احد
وہی ہی ایک ہے دس سو ہزار لاکھ کروڑ

صنم کو پوجے برہمن حرم کو مانے شیخ
یہ دو تو ایک ہیں مانو کسی کی دل چھوڑ

سوا ہستی حق کے جو کچھ نظر آوے
یقین جانو کہ دیو خیال کے ہے کھوڑ

ازل سے لیکے ابد تک وہی جو ہے سو ہے
بہ رنگ بحر ہے واں جسمیں ہے نہ توڑ نہ جوڑ

ثبت ہے شعر سخن کی یہ توڑ جوڑ نیاز
بس اپنے ذکر کی اور فکر کی طرف منہ موڑ

جس یار کے ہو یاد وہیں گھر بار فراموش
ہوتا ہے کوئی دل سے وہ دلدار فراموش

جو مست ہیں تجھ درس کے ایساقی ہشیار
ہو کیوں نہ انہیں خانۂ خمار فراموش

کر بادۂ توحید پییں اہل مشارب
ہفتاد و دو ملت کے ہوں تکرار فراموش

پردہ کو ٹک ایک موہنہ سے اگر یار اوٹھا دے
ہو جائیں نہ خود مردم ہشیار فراموش

یہ چہرۂ زیبا جو برہمن کبھی دیکھے
ہو جاوے اوسے بت کی پرستار فراموش

کر کبک دری چال تیری بانکی یہ دیکھے
ہو جاوے اچک اور کرے رفتار فراموش

جب دل میں کھنچا شیار کی تجھ حسن کا نقشہ
ہو کیوں نہ اوسے صورت اغیار فراموش

غم کو ٹک کرتا ہے کم جریان اشک
ہر قدر رکھتا ہے اثر دریان اشک

سوز دل سے پھک گیا سب خشت تر
اب سے دست آستین و دامان اشک

آہ آتشبار کی شعلون کو دیکھ
آہ پل پل سوکہتے ہی جان اشک

گرتے گرتے سختگاہ چشم سے
جل گئے مانی ہین یہ خاقان اشک

تہین یہ آنکھین معدن نور بصر
آج کل کچھ ہو گئے ہین کان اشک

ہین جواہر خانہ یا آنکھین خزانہ
جس سے نکلین ہین یہ دُر غلطان اشک

کیا بلا ہے اندنون طوفان اشک
رات دن ہے بارش باران اشک

یا الٰہی نہ ورق گردون سنبھال
سب طرح اُمڈا ہے یہ طوفان اشک

پہک چکی تہی ہمتو اسسے بارہا الٰہی
کہ نہوتا اس گھڑی احسان اشک

جنکو آنکھو سین سدا رکھتے تھے ہم
رل گئے گلیون مین وہ طفلان اشک

تہین یہ آنکھین منظر ایوان تن
ہو گئین اب مجمع جان اشک
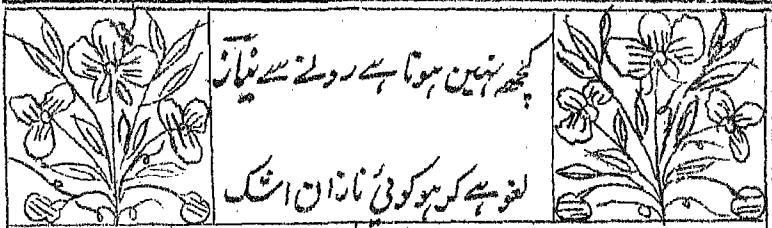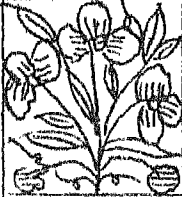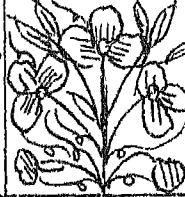
کچھ نہیں ہوتا ہے رونے سے نیاز
لغو ہے کس ہو کوئی نازان اشک

آئی ہے جبکہ نشۂ توحید کی ترنگ
دکھلائے ہے تجلی طور ہر ایک سنگ

انکھون مین اپنے جلوۂ نیرنگ چہا گیا
کہہ لعل کہہ کہر کی ہین رنگ رنگ

سینہ مین میرے آہ دہوان سا اوٹھی ہے کچھہ
لگتا ہے دل مین جب نگہ گرم کا خدنگ

سب گر چکی ہے اپنے حریم تعلقات
مہر تبان کی باقی ہے کچھہ کچھہ ابھی النگ

دریا سے دل سے اوٹھتی ہی موج الوہیت
رہتی ہی جسمین شور انا اللہ کی آہنگ
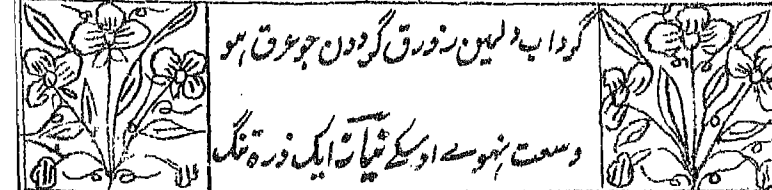
گرداب دل مین زورق گردون جو غرق ہو
وسعت نہو سے اوسکے تجلیات ایک ذرہ تنگ

کس یار کی نگاہ کا دل مین لگا خدنگ
مرگ و حیات اپنی ہوئین دونو ایک رنگ

کیا طرفہ اجتماع نقیضین ہے حسیکم
آنکھونکی وہ لڑائی مین رکھتا ہے صلح و جنگ

جو سہو جفا مین تیری ہہین لطف تازہ ہے
ہوتا ہو تنگ حوصلہ کوئی ملول و تنگ

چشم سیہ کی تیری جو ادسپر پڑی نگاہ
ہندو ہو تیری آنکھہ کو پوجے بت فرنگ

داغ جبین پہ اپنے تو نازان نہ زاہدا
شاید ہماری وحشت کا دیکھا نہین پلنگ

ہین تند خو و سنگدل ایدل یہ نرم رو
نکلی ہی دل سے شمع کے دیکھو شرار سنگ

بیٹھا جو ہے تو عشق کے دریا مین آشنا
دیکھا نہین ہے اوسکے بلا کا مگر نہنگ

دیکھلا رہا ہی شاہد نیرنگ اپنے رنگ
دیکھہ اوسکے جلوہ کو ہوئی ہین عقل و ہوش دنگ

آتا ہے کس ادا سے وہ کافر بت فرنگ
باہم کئے وہ آنکھہ لڑائی مین صلح و جنگ

بانونکی لٹ نے کہیری ہی چاہ ذقن کے سن
پیاسا ہو سر کی جہولی سے لٹکا ہی یہ ہو نگ

بلبل کو شکل گل ہر چمن مین رولا دیا
ہو شمع انجمن مین جلا یا کہین پتنگ

تیر نگاہ یار مین کیا زور توڑ ہے
ناوک ادہر خجل ہے ادہر دنگ ہے خدنگ

وہ پاسا ہین دور مین تیری خراب و مست
ہستی کی نام سے جنہین آتا ہے عار و ننگ

فرش زمین ہے خاک نشینونکا بسترا
بیچارگان عشق کا تکیہ ہے خشت و سنگ

خون جگر روان ہے یہ مجرای چشم سے
کہتے ہو تم نیاز جسے اشک سرخ رنگ

دشت پیمائی پہ ہے اپنے بیابان نازان
اپنے پابوس سے ہے خار مغیلان نازان

چاک ہاتھو سے ہے جیب انکھو سے دامن پر اشک
جیب نازان ہے یہان اور وہ دامان نازان

فخر زنجیر جنون ہے یہ میری پابندی
اور میرے قید سے ہے خانۂ زندان نازان

پہنس گئے دام مین اوسکے جو دل و جان جہان
کیون نہ الجھے سے ہو زلف پریشان نازان

تجھے تو بجھ گئی آتش غم بھی اب
کون سے کام پہ ہے تو ارے نادان نازان

تنگ زرا ہوتی ہے کم وحشت دل رونے سے
ہے سزاوار جو ہوں دیدہ گریان نازان

رشک مین ہین میرے آنسو سے گہر دریتیم
مت گہرریزی پہ ہو بارش نیسان نازان

ہے دل و جان میرے شاہ نجف کے قربان
اے نیاز اس لئے ہین تیرے دل و جان نازان

کیا ہی پھولی بہار آنکھوں مین
ہے جہان لالہ زار آنکھوں مین

پھول کترے ہین کیا عجیب و غریب
کون ہے دستکار آنکھوں مین

شیر مادر تھا یا شراب کہن
جسکا ہے یہ خمار آنکھوں مین

کچھ ادہر ہی جاتی ہے نگاہ اپنی
کس نے پکڑا قرار آنکھوں مین

چھوڑکر سینہ شاید آیا ہے
اب دل بیقرار آنکھوں مین

وحدت ایسی ہوئی ہے جلوہ نما — ایک سے سو ہزار آنکھوں مین
ہمکو نقاش ہی نظر آتا — سب یہ نقش و نگار آنکھوں مین

جسکو سمجھے تھے قطرہ ہے وہ عیان
قلزم بیکنار آنکھوں مین

کچھہ نہین کھلتا مجھے مین کون ہون — صورت حیرت ہون یا تشکل جنون
عشق ہے سر مایۂ دیوانگی — سحر کب پاتا ہے اوسکو اور فسون
آہ و نالہ نے مجھے رسوا کیا — ورنہ پنہان تھا میرا اندرون
کرنہ بہتے لخت دل آنکھونکی راہ — رنگ اشک ایسا نہوتا رشک خون
حسن جانان جلوہ گر ہر شے مین ہے — دید مین اپنے نہین کوئی بیرون
کون پاسکتا ہے مجھہ گم گشتہ کو — مین ڈھونڈھے اسکے یا دنیا مین دون

جسنے پہچانا ہے اپنے آپ کو
ہے نیاز اپنے قدم پر سرنگون

اگرچہ مین سیر بتان دیکھتا ہون
ولے جلوۂ حق عیان دیکھتا ہون

نہ جسطرح حق پرستی ہون کرتا
مگر خود پرستی زیان دیکھتا ہون

جو رب الحرم ہے صنم بھی وہی ہے
حرم دیر مین ایکسان دیکھتا ہون

اسے برہمن اور اسے شیخ مانے
یہ آپکا جھگڑا یہان دیکھتا ہون

ازل سے ابد تک جو کثرت ہے پیدا
سو وحدت کا دریا روان دیکھتا ہون

نیاز اب کہون کس سے راز حقیقت
یہ عالم سراپا گمان دیکھتا ہون
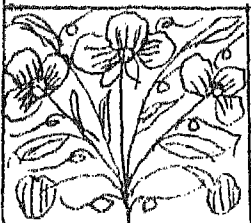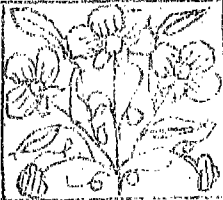
بھلا ایک غزل اور بھی ایسی کہیو
تجھے مین فصیح البیان دیکھتا ہون

جدھر دیکھتا ہوں جہاں دیکھتا ہوں
خدا ہی کا جلوہ میاں دیکھتا ہوں

نہ تن دیکھتا ہوں نہ جاں دیکھتا ہوں
تجھی کو نہاں اور عیاں دیکھتا ہوں

اگر کوئی جانے جہاں غیر حق ہے
سو میں اوسکو دہوکھا گماں دیکھتا ہوں

یہ جو کچھ کہ پیدا ہے سب عین حق ہے
کہ ایک بحر ہستی یہ واں دیکھتا ہوں

کہاں غیر ہے اور کیسے غیر بولوں
سو ہے اللہ کیہ ہر کہاں دیکھتا ہوں

جسے ذات بیرنگ و بیچون کہیں ہیں
بہر رنگ جلوہ کناں دیکھتا ہوں

نیاز اب ہوا ناتوانی سے تو پیر
ولے عشق تیرا جواں دیکھتا ہوں

ملک خدا ہیں بادہ آباد ہیں تو ہم ہیں
تعمیر دو جہاں کی بنیاد ہیں تو ہم ہیں

دیکھا یہ طلسم یہ کس آنکھ نظر پڑا یہ
گو نقش ہیں تو ہم ہیں نقاد ہیں تو ہم ہیں

اپنا ہی دیکھتے ہو تم بندوبست یار وہ
گر داد ہیں تو ہم ہیں فریاد ہیں تو ہم ہیں

پھیلا کے دام الفت گھر سے گھر اٹھے ہم ہیں
گر صید ہیں تو ہم ہیں صیاد ہیں تو ہم ہیں

ٹھہرا ہے عشقبازی و نزاکت کہیں اپنا
گر قیس ہیں تو ہم ہیں فرہاد ہیں تو ہم ہیں

شادی و غم یہ دو تو اپنی ہی حالتیں ہیں
دلگیر ہیں تو ہم ہیں اور شاد ہیں تو ہم ہیں

کاریگری اپنے یہ سب مصوری سے
تصویر ہیں تو ہم ہیں بہزاد ہیں تو ہم ہیں

ہستی کے کاغذ و نیز اپنی ہی دستخط ہیں
گر قید ہیں تو ہم اور صاد ہیں تو ہم ہیں

جو کچھ کہ یہ گزشت ہے سو ہے شوخی اپنی
شعلہ دہ ہیں تو ہم ہیں سدا دہ ہیں تو ہم ہیں

رو سے بندگی اوپر اشارہ گردباد سے
گر خاک ہیں تو ہم ہیں اور باد ہیں تو ہم ہیں

تعلیم اور تعلم سب ہے خیال اپنا
شاگرد ہیں تو ہم ہیں استاد ہیں تو ہم ہیں

رواں آنکھوں سے ہے سیلاب گلگوں
الٰہی چشم ہے یا چشمۂ خون

جو شیریں تجھکو دیکھے کوہکن ہو
اگر لیلی ہو یہاں ہو جاے مجنون

یہ دل وہ نشتر خاکی ہے یارو
بلا گردان ہے جسپر چرخ گردون

تیری آیینہ رخ کی صفا دیکھ
تحیر میں ہے اشراق فلاطون

علی مرتضی ختم الرسل کی
نیابت ایسے ہیں جیوں موسی کی ہارون

کافر عشق ہوں نہیں بندہ اسلام نہیں
بت پرستی کے سوا اور مجھے کام نہیں

عشق میں بوجھتا ہوں قبلہ و کعبہ اپنا
ایک پل دلکو میرے اسکے بن آرام نہیں

ڈھونڈھتا ہے وہ کہ ہر بار کو میرے [illegible]
[illegible] دل چاہت لب بام نہیں

بوالہوس عشق کو تو خانہ خالہ مت بوجھ
اسکا آغاز تو آسان ہے پہ انجام نہیں

پہانسنے کو دل عشاق کے الفت بس ہے
گھیر لینے کو یہ تسخیر کم از دام نہیں

کام ہو جاسے تمام اوسکا پڑے جسپہ نگاہ
کشتۂ چشم کو پہر حاجت صمصام نہیں

ابر ہے جام ہے مینا ہے مے گلگوں ہے
ہے سب اسباب طرب ساقی گلفام نہیں

ہای رے ہای چلی جاتی ہے یوں فصل بہار
کیا کروں بس نہیں اپنا وہ صنم رام نہیں

جان جاتی ہی چلی دیکھکے یہ موسم گل
ہجر و فرقت کا مری جان یہ ہنگام نہیں

دیکھ لینے ہی تلک مہر کی باتیں ہمپہ نگاہ
پہر جو دیکھا تو بجز غصہ و دشنام نہیں

رات دن غم سے ترے ہجر کے اٹہتا ہے فغان
یہ دل آزاری مری جان بہلا کام نہیں
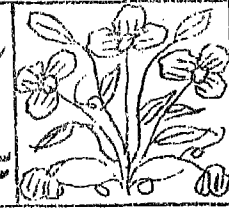
عاشق ہو اسے ہو نہیں طالب آرام نہیں
ننگ و ناموس سے کچھ اپنے تئیں کام نہیں

بیسر و پائی سے عشاق کو خطرہ کیا ہے
فخر عشق ہے یہ گردش ایام نہیں

نشۂ چشم سے ہوں ساقی توحید کے مست
احتیاج اپنے تئیں ظرف مے و جام نہیں

بوالہوس پانوں نہ رکھیو کبھی اس راہ کے بیچ
کوچۂ عشق ہے یہ رہگذر عام نہیں

بے نہایت ہے کہ پایا نہیں جسکا پایان
جسجگہہ پہنچی آغاز ہے انجام نہیں

عالم عشق کی دنیا ہے نرالی دیکھی
سحر و شام وہاں یہ سحر و شام نہیں

زاہدا حال میرا دیکھ کے حیران کیوں ہے
مشرب کشتہ ہے یہ ملت اسلام نہیں

ساقی مست کی دیدار کا سرشار ہوں میں
اس لیئے دلکو تمنای مے و جام نہیں
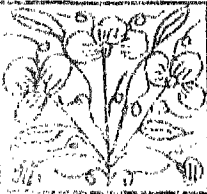
عار کیا ہے تجھے لوگوں کی ملامت سے نیاز
عاشقوں میں تو اکیلا ہے تو بدنام نہیں
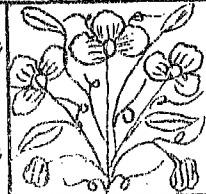
نیستی ہستی ہی یارو اور ہستی کچھ نہیں
بیخودی میں ہستی ہے یارو اور ہستی کچھ نہیں

لامکانی منزلت پاتا ہے کب کون و مکان
ہو سکے دنیا سے نکلے آگے جہاں کی بستی کچھ نہیں
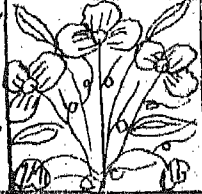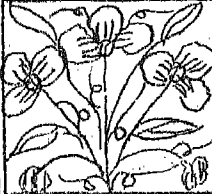
کچھ نہیں سب کچھ ہے یارو اور سب کچھ نہیں
غیر اسکے معنی سے مزا ستی کچھ نہیں

یہ جو کچھ ہونا جسے کہتے ہیں ہستی ہے میاں
فقر میں ہستی یہی ہی اور ہستی کچھ نہیں

بندگی اور حق پرستی کچھ نہونا ہے نیار
کچھ نہونے کے سوا اور حق پرستی کچھ نہیں
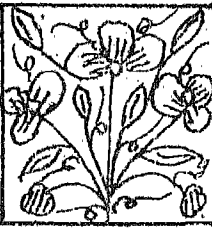
مدرسہ میں عاشقوں کے جسکی بسم اللہ ہو
اوسکا پہلا ہی سبق یارو فنا فی اللہ ہو

یہ سبق طولانی ایسا ہے کہ آخر ہو نہو
بے نہایت کو نہایت کیسی یارو ہو

دوسرا پھر ہو سبق علم البقا کا اقتضا
یعنی اس اپنے فنا سے کچھ نہ وہ آگاہ ہو

دور آگے تب چلے جب چوتھے پہنچے نشہ
اس دقیقہ کو وہی پہنچے جو حق آگاہ ہو

تیسرا اوسکا سبق ہے پھر کہ انا اسطرف
البقا باللہ حاصل اوسکو خاطر خواہ ہو

ڈاہی اکہجہ سمجھے مشکل ہے جنکا ربط و ضبط
حافظ و ملا پھنسا بے کسب دلیل راہ ہو

حضرت عشق آپ ہو دین گر درس جنید
پہر تو علم فقر کی تحصیل خاطر خواہ ہو

اے نیازا اپنے تو جو کچھ ہو تمہین ہو بس فقط
حضرت عشق آپ ہو اور آپ ہی دام اللہ

ایک تو جو آپکے دانی و کافی ہی ہمین
کیسا ہی قصہ ہو طولانی تو وہ کوتاہ ہو

وہ یار ہے میرا اوسے او دیکھنے ہارو
دیکھا نہو گر تمنے خدا دیکھ لو یارو

اس نقشہ کی تصویر بنے ہی نہ بنی کی
کس ہاتھ کی ہو تم بنے اے نقش و نگارو

ہے شاہد گل جلوہ نما تخت چمن پہ
اے بلبلو سب ملکے چلو جی کو نثارو

در ملک عالم شاہ جنون لائی ہی تشریف
اے عقل و خرد اب چلو باہر کو سدہارو

ٹھانی ہے یہان مجنون نے آج یہ دلین
واعظ جو جلے اوسکے عمامہ کو اوتارو

ہم آگ مین جلنے سے بہت راضی ہین ناصح
لو اپنے بہشتو کو تمہین سرستی یارو

اے چشم و جگر ملکے بجسم سینہ و دل ساتھ / پھرنا دیوا وس یار کی دروازہ پہ چارو

کس دلکے عمارت ہوئی ہے آج یہ مسمار / آتی ہو کہا سے اوٹھتے تم گرد و غبارو

کہتا ہے نیا آنا اور غزل ایسی ہی نیو

کانوں کو ادہر رکھکے ذرا حسن شعارو
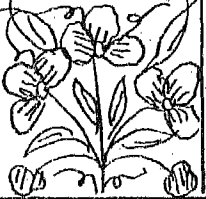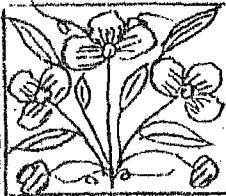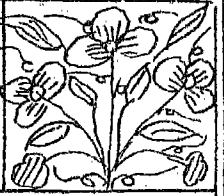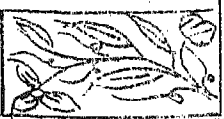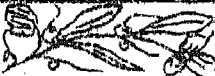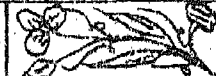
ہم جرم محبت کے گنہگار ہیں یارو / پکڑے ہیں گئے اپنے کو لوگر دئیں یارو

مشکل ہے جو چپ رہتے ہیں جی سکتے نہیں کل / وہ یار برا مانے ہے کس درد پکارو

کر راحت و آرام گیا جانے دو ایدل / ثابت رہو تک عشق میں ہمت کو نہ ہارو

دشوار ہے ست بہلائی کی فلک سے نہیں بہتر / دو دن ہموں آگے نہ میاں ہاتھ پسارو

جاؤ جہاں ہے ساقی مست قدح نوش / کیوں آتی ہو جھک جھک میری انکھوں میں خمارو

سیر چمن حسن میں کیا لطف و مزا تھا / کیا ہر سے نکل آئے تم اسے ہجر کے خارو

جبتک نہیں وہ شوخ تمہیں دیکھے خوباں — خورشید کی نکلے پہ کہاں ہوگی ستارو

پھولی نہ سمائی تھی کہیں انگ میں اپنے — آئی ہے خزاں سر پہ جو خبردار بہارو

اے شاہ نعمت ہو نہیں نیاز آپکے گھر کا

بگڑی ہیں میرے سب کام تمہیں آن سنوارو

عشق میں تیرے کوہ غم سر پہ لیا جو ہو سو ہو — عیش و نشاط زندگی چھوڑ دیا جو ہو سو ہو

پوچھو نہ مجھ خراب سے یارو صلاح کار کم — اپنے تو اب نہیں ہوش بجا جو ہو سو ہو

مجھ سے مریض کو طبیب ہاتھ تو اپنا مت لگا — اسکو خدا پہ چھوڑ دے پھر خدا جو ہو سو ہو

عقل کے مدرسہ سے اٹھ عشق کے میکدہ میں آ — جام فنا و بیخودی اب تو پیا جو ہو سو ہو

لاگ کی آگ لگ اٹھی پنبہ نمط یہ جل گیا — رخت وجود جان و تن کچھ نہ بچا جو ہو سو ہو

دیدہ و دل بہم ہیں ایک سو جہ میں وہ جلوہ گر — آنکھوں کی سامنے عیاں دل میں بسا جو ہو سو ہو

ہجر کی مصیبتیں عرض کیں ان سے رو برو
ناز و ادا سے مسکرا کہنے لگا جو ہو سو ہو

ہستی کے اس سرائے میں رات کے رات بس لئے
صبح عدم ہوئی نمود پاؤں اٹھا جو ہو سو ہو

دنیا کے نیک و بد سے کام ہم کو نیاز کچھ نہیں
آپ سے جو گذر گیا پھر اسے کیا جو ہو سو ہو

عشق ستاتا ہے کیوں آ مجھے پھر ان تو
پھر تو آرام کا لے گیا سامان تو

صبر و قرار و شکیب تاب و توان عشق میں
سب لئے تو لے اپنے راہ رہ گئی ایک جان تو

دیکھا نہیں جو کہ تو چہرۂ دلدار کو
کس کو تکے ہے بھلا دیدہ حیران تو

پارہ فروشی نہ کر گل جو سے پوچھا نسیم
درد میں کسکی ہوا چاک گریبان تو

غنچہ تو ہمدم نکال دی میرے سے جیب [illegible]
پاؤں تجھے میں اگر لے مجھے پہچان تو

تو جو اگر سینہ صاف اس در و دندان سے ہے
شرم سے کیوں غرق ہے اب دُرِ غلطان تو

پوچھی ہے ہر ایک سے کسکا ہے عاشق نیاز
تجکو نہیں ہے خبر ایسا ہے بجان تو

افسانہ میری درد کا اوس یار سے کہدو
فرقت کے مصیبت کو دل آزار سے کہدو

جھکتا نہیں یہ دل طرف قبلۂ عالم
محراب چشم ابروے دلدار سے کہدو

ایک تو ہے نہیں میں بھی ہوں اون آنکھوں کا بیمار
اے اہل نظر نرگس بیمار سے کہدو

بسمل ہے پڑا خنجر مژگان کا یہ گھایل
تیر نگہ دیدۂ خونخوار سے کہدو

ہیں عشق کے ملت میں ہوں الشیخ و برہمن
جا عشق میں سبحہ و زنار سے کہدو

کیا جو شمیں ہے اب مے وحدت خم دلیں
ابھی تہ پڑی رد سے وعطار سے کہدو

جیون جہر کے سنکھ کہے انیّنہ انا الشمس
تو یون ہون انا اللہ سر دار سے کہدو

مشکل جو نیاز آئے نہیں قصر ہیں پیش

صبا اگرچہ شگفتہ کرے ہزاروں گل
اس ایک غنچۂ دل کو وہ کب کھلا جانے

اوٹھا رہے ہی جفا تیرے اپنے در سے مجھے
ہیں اوٹھ تو جاؤں اگر وہ ستمگر وفا جانے

پڑا ہو جسکو سر و کار عشق سے آکر
وہ جیتے جی ہی میاں اپنے تئیں موا جانے

کبھی نہ آنکھوں نے دیکھا ہے بن حباب کبھی
کہ اپنا آپ پلک مارتی مٹا جانے
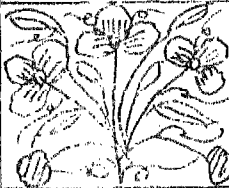
نیاز منزل مقصود کو وہی پہنچی
جو کوئے شاہ نجف اپنا رہنما جانے

جبھی سے درد دل حضرت عشق آن پکارے
کہ نوشہ ہوئے عقل اور ہوش اوڑان کنارے

بازی وہی لیجائیگا اس کھیل میں اے دل
جو پہلے کٹا چہرۂ سر جان کو ہارے

گر حسن میں ہمسر ہیں تمہارے مہ و خورشید
دن رات یہ کیوں ہوتی ہیں قربان تمہارے

جو سلسلۂ زلف کے ہیں دست گرفتہ
پھرتے ہیں سراسیمہ پریشان بچارے

آتی ہے اوسکے سامنے ہم آپ سے یون چل بسے
سورج کا چہرہ دیکھتے جیسے کہ شبنم چل بسے

عہد رفاقت بندہ گیا تہا لیک اب بہتا نہین
پیچھے لگا جاتا ہے غم اور ہم تو اسدم چل بسے

عقل و خرد ایمان و دین صبر و شکیب آرام دل
جو کچھ کہ تھے وہ زندگی کے رکن اور کہہ ہم چل بسے

اے ہمنشینو تم کہو کیا لطف ہے اس زیست کا
جب ہم اکیلے رہ گئے اور اپنے محرم چل بسے

چلئے پیارے اب اوس جگہ کا بھی تماشا کیجئے
اپنے ہزارون مین جہان ہین یار و ہمدم چل بسے

جب چھوڑ کر تنہا مجھے وہ یار ہمدم چل بسے
عقل و قرار و ہوش دل سب اونکے باہم چل بسے

اپنا مدار زندگی اب رہ گیا ہے غم تیرا
پھر تو وہ پیدا سے موت ہے یار جب اوسکا غم چل بسے
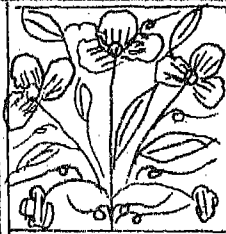
تک مخلصی بلبل کو دے صیاد جاتی ہے بہار
پھر چھوڑنا کیا لطف ہے جب گل کا موسم چل بسے

دنیا سرا ایسی نہین اگر جہان رہ جائیے
بس شب کے شب آئے رہے اور پھر کہو ہم چل بسے

ابتو چلو ملک بقا کے سیر دیکھو آنیاز

دیکھو تو کیا کیا ہے جہان عالم کے عالم چلنے
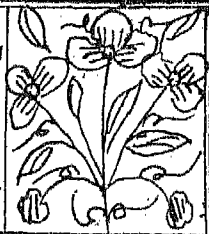
ہم یہاں اپنے کو نہ خاک نہ افلاک سے باندھینگے
عرفان اگر چاہے دل پاک سے باندھے

کر جلوہ گہ یار بنو آئینۂ دل
پھر اوسکا تصور کوئی کس تاک سے باندھے

ہے کاسۂ سر اپنا لقب تیرے جو کے
اب دستۂ گل لیکے کوئی تاک سے باندھے

تجھ اپنے تشنگی کا فلک چاہے سر کو سے
پر شرط نہ غربال دل چاک سے باندھے

ہر چند نظر بازی یہ نرگس شہلا
پر تاک نہ اس دیدۂ بیباک سے باندھے

صحرا میں شکار اوسکے میں بیٹھا ہوں باُمید
شاید تجھے کر صید وہ فتراک سے باندھے

لخت جگر و دل سے جو مینڈھ انہیں بندھتا
پھر آنسوؤں کے ندی کوئی خاک سے باندھے

ملنے کے فقط تاک کا ہوں یار و گنہگار
کوئی باندھے مجھے تو شجر تاک سے باندھے
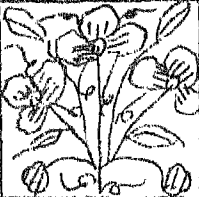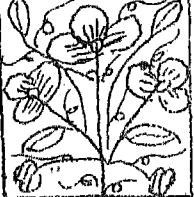
جوڑے کو جو وہ نازنیں باندھے تو ہے لازم
تار نگہ چشم ہوسناک سے باندھے

ناتی سے ہمارے وہ بنا کر کے بگولے
چکر ہے یہی رکھتا ہے سدا چاک سے باندھے

اس چرخ سے کیا رکھیے بھلا چشم نکوئی
جو تیر سپیں انہ مرگ بچے ہے خاک سے باندھے

بہتر ہے نیاز آپ کہ تو رشتۂ اخلاص
ہر ایک سے توڑ کے رشتہ لولاک سے باندھے

مجھے بیخودی یہ تو نے بھلے چاشنی چکھائی
کسے آرزو کی دل میں نہیں اب رہی سمائی

نہ عذر ہے نہ خطر ہے نہ رجا ہے نہ دعا ہے
نہ خیال بندگی ہے نہ تمنۂ خدائی

نہ مقام گفتگو ہے نہ محل جستجو ہے
نہ وہاں حواس پہنچیں نہ خرد کو ہے رسائی

نہ کہیں ہے نہ مکاں ہے نہ زمیں ہے نہ زماں ہے
دل بینوا نے میرے وہاں چھاونی ہے چھائی

نہ وصال ہے نہ ہجراں نہ سرور ہے نہ غم ہے
جسے کہیے خواب غفلت سو وہ نیند مجکو آئی

سن تو او ٹھے جہان ہون ہوسیش ہان کہان ہون
جو دو ئیے کے تھے لوازم سوربا آئے او نسے پائے

یہان مین رہا ہون جب تو سخن نیاز ہون
سنو کہ زبان نے سے وہی جو کہیگا نا ہے

ستارے نہین یہ شب تار کے
شرارے ہین آہ شرر بار کے

مبارک رہے تجکو واعظ بہشت
میان ہمتو طالب ہین دیدار کے

جو دیکھے تجھے بلبل اے رشک گل
نہ پہنچے کبھی گرد گلزار کے

صفائی تیرے مسلک دندان کی دیکھ
ہوئے غرق دریا گہر ہار کے

عجب کیا جو تشریف لاؤ ادہر
عیادت کو آتے ہین بیمار کے

کہان فصل گل ہے کہان وہ بہار
چلو ملکے رو دین گلے خار کے

غزل اور ایسے ہی کہیۓ نیاز

که مشتاق هین تیرے اشعار کے

چهٹا هاتهه سے چشم خونخوار کے
لیا زلف نے دام مین مار کے

یه جنبش جو ابرو مین هے یار کے
سو چهڑتے هین وه هاتهه تلوار کے

یه دنرات هین یا که هندو و ترک
که همدوش هین زلف و رخسار کے

کهلی آنکهه پیتی هی وحدت کا جام
هوئے مست و سرشار دیدار کے

خموشی کا عالم هے اپنا مقام
نهین آشنا بحث و تکرار کے

جو آزاد هین کفر و اسلام سے
نه قیدی هین سبحه نه زنار کے

یه دل بے بها جنس هے اے نیاز
بهامت اسے بن خریدار کے

جو هین آشنا سر اسرار کے
وه هین یار هر یار و اغیار کے

اندهیرا اوجالا نہاں اور عیاں
یہ جلوے ہیں سب جلوۂ یار کے

بہار و خزان ہمیں ہے ایکسان
کبھی یار گل ہیں کبھی خار کے

ادہر کی نہیں جانتے رسم وراہ
میاں ہم تو باشندہ ہیں پار کے

پتا تو ڈ ہستی کے نے گنج وصل
بڑا گنج ہے زیر دیوار کے

کہاں سے کہاں لیکے پہنچا یہ دل
ملایک جہاں سے رہے ہار کے

نہیں قیس و فرہاد سا میں نیار
کہ ہوں گرد صحرا و کہسار کے

سو منہ اپنا جو تو نے دکھایا مجھے
وہیں پھر جو دیکھا نپایا مجھے

بسا میری آنکھوں میں تو اسقدر
کہ تجھ بن نظر کچھ نہ آیا مجھے

کہاں تک کہوں لطف و احسان عشق
کہ جیوں جیوں گھٹا ہیں بڑھایا مجھے

یہانتک دیا مجھکو حسن عروج — کہ بندہ سے مولا بنایا مجھے

مین قربان ہون تیری نظرونکے یار — ملاقی ہی آنکھین گمایا مجھے

کہا ہین کہ ہر بیخودی کا مقام — ۹ — وہا مینی یہان توہی لایا مجھے

نیاز اب یہی ہی دعا و طلب
رکھہ اپنا ہی بندہ خدایا مجھے

یہ جو ہے کون و مکان یار وہ ہے سب لاشئے — ۹ — جسکو کہتے ہو جہان یار وہ ہے سب لاشئے

گرچہ ہے نام و نشان کا ہے یہ سب نام و نشان — ہے یہ نام اور نشان یار وہ ہے سب لاشئے

نہ تصور مین حق آوے نہ بیان مین نکلے — چہ تصور چہ بیان یار وہ ہے سب لاشئے

سو جتا ہے وہی جو کچھہ کہ تصور بندہ کا — حق جسے کہتے وہان یار وہ ہے سب لاشئے

ما عرفناک کہین صاحب لولاک جہان — ہے وہان وہم و گمان یار وہ ہے سب لاشئے

نہ تو کچھ بو بو نہ دیکھو سنو مثل نیاز
دیدہ و گوش و زبان یار و ہیں سب لاشے
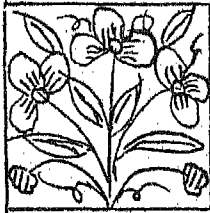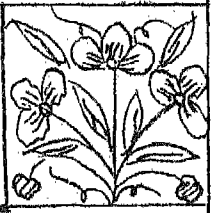
روٹھا ہوا وہ پیار اگر اپنے سے من جاوے ۴ بگڑا ہوا کھیل اپنا ایک آن میں بن جاوے
یہ شور رون مجھکو کچھ یہو کی ہی ٹالے ہے ۴ آ جائے گلے لگ جا تو جی کی جلن جاوے
رونا مجھے آتا ہے اس طفل سرشک او پہ یون آنکھو منین پل پل کے جا خاک مین جاوے
مین جان بلب آیا ہون اس ہجر کے ہاتھو سے ۴ یا آ ملے وہ دلبر یا جی کی لگن جاوے
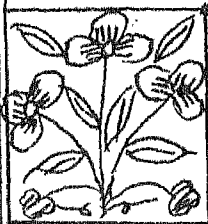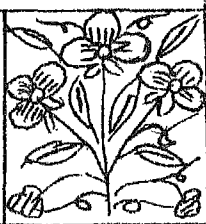
عاشق ہو نیاز آو سیر گل پہاڑے کیا انکو
گر سیر کو گلشن سکے وہ غنچہ دہن جاوے

کہتے ہین عشق جسکو ہمارا ہی نام ہے
شور و فغان کی اپنے یہان دھوم دھام ہے
کر پھونک دون جہان کو تو کچھ عجب نہین
مین آگ کا بھبھو کا ہون میرا یہ کام ہے
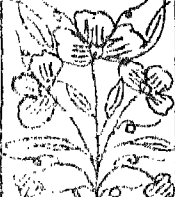
ہوش و خرد سے ہمکو سروکار کچھ نہین
ان دونو صاحبون کو ہمارا سلام ہے

منزل ہماری پاتے ہین کب شیخ و برہمن
اسلام و کفر سے پرے اپنا مقام ہے

دیر و حرم ہین اور کلیسا کنشت ہین
سمجھو تو ہمارے نام کا ہم ہر کدام ہے

پر ایک نیاز اپنے سے ہمراز ہی کہ وہ
شاہ نجف امیر عرب کا غلام ہے

ہین وہ کوئی ہون جسکا خدائی مین نام ہے
کہتے ہین جسکو حسن سو مجھ پر تمام ہے

عالم مین میرے جلوہ نمائی کا ہر طرف
غوغا ہے غل ہے شور ہے اژدہام ہے

خلقت کے کان پر ہین اسے ذکر ہے ہو
ہر ہر زبان پہ ہی بات اور کلام ہے

جس دل مین دیکھئے تو ہمارے سے چاہ ہے
جو آنکھ ہے سو تک رہی ہمکو مدام ہے

ہر سر کے بیچ اپنا ہی سودا ہے بھر رہا
اپنے طرب مین ریشہ و رگ ہر کدام ہے

دیکھا ہے جسنے حسن ہمارا بچشم دل — خوبان اس جہانسے کب اوسکو کام ہے

حاضر ہین بندگی مین ہمارے تمام خلق — از عرش تا بفرش سب اپنا غلام ہے

رکھتا ہے ہمسے ہر کوئی راز و نیاز شیخ
پہ کچھہ نیاز اپنا مدار المہام ہے

سر زمین چشت کی آب و ہوا کچھہ اور ہے — دین و دنیا سے نرالا اور ہی کچھہ طور ہے

پھرتے ہین ہر گلی کوچے مین از خود رفتگان — عشق کی وہان سلطنت ہے بیخودی کا دور ہے

کوئی سبحانی کہے کوئی انا الحق بلبلا — بل بے تیرا بلبلانا یہ مقام غور ہے

کوئی شغل نیستی مین نیست نابود ہے — کوئی نظارہ مین حقکے ایک تماشا طور ہے

ہے حضور حق تعالی اونکے گانے و رباب — دیکھتے ہین خلق کے گو دہلی و لاہور ہے

خندہ و گریہ ہمہ ہم ہین اون یارونکے بیچ — جو کوئی روتا ہے پھر ہنستا وہی فخر الفقر ہے

جب دکھ سکھ ہوا دونین اور بیقراری ہو قرار
پھر تو ہو یہ دل لطف سے خوش جیتا جیتا

کیا ہی تیزی اور تندی پر لکھتی ہے اونکی نگاہ
جا پڑے جسپر نظر ہو جاوے وہ ٹکڑے ٹکڑے

وہ جو ایک عرصہ مین ہوتا ہے میسر اور جا
یاوری سے عشق کے حاصل ہوا ان الغرض

یہ تو سب سچ ہے مگر اونہین سے گناہ آپکو
ہرزہ گوئی ہے نیاز اور لاف خوش

وہ تو الماس نگین ہین یا کہ ہین در ثمین
کانچ کی تو پوت ہے یا ریزۂ بلور ہے

بہار چند روزہ سے دل اپنا شاد کیون کیجے
ہوائے حسن پہ دلکو عبث برباد کیون کیجے

لگا کر دیدہ و دانستہ اپنے پانون پر تیشہ
بکوہ عشق اپنا قتل جیون فرہاد کیون کیجے

لب شیرین کے باتون پر ہی کیجے تلخ کام اپنا
گئے اوقات راحت کے تئین پھر یاد کیون کیجے

نہ کیجے خال و خط کے دام و دانہ پر یہان دلکو
اگر کیجے تو پیچھے نالہ و فریاد کیون کیجے

نہو کر مرغ دلکے آب و دانہ کی خبر لیجے | تو اپنے دام مین اوسکے تئین صیاد کیون کیجے

جو مانگون ہو نہین ازادی کہتے ہیں ہنسکے یون ظالم | ۵ | جسے لیجے غلامی مین اوسے ازاد کیون کیجے

نیاز اب چپ رہو کوتہ کرو افسانۂ غم کو
جہانسے اوٹھ گیا ہو داد بیداد کیون کیجے

کاتب الحروف خاکسار رجب علی خان
عفی اللہ عنہٗ

نکل گئی پیت کو را سے دیکھو جی اب آ لگی ہے | نیاز کی پردیسن ہے خدائی دیکھو جی بیکلی ہے

مسنہ

۴

صم بکم عمی ہوکے حق سے دھیان لگاؤ جی | بسر گئی کی سرت جاکے اپنا آپ گماؤ جی

پاک منترہ پورہی ہوکے سبحانی گن گاؤ جی | نیاز گیا جب الله لوگون کو فرماؤ جی

مسنہ

۵

سن دھن حری من موہن کے سدھ بدھ سب بسرائے | سکھی سہیلی سنگ کھیلی تہین پریت بھجائے

ہر سو تمین نیاز کو جانون ایسی مت بورائے | پیت کی ریت کہا یہی ہوت ہے ساجن کھو گیائے

مسنہ

۶

جوگنیا کا بھیس بنا کے پیا کو ڈھونڈن جاؤن | نگر نگر ہی دوارے دوارے پیا کی سدھ سناؤن

درسن بھکاری جگ مین ہو کر درسن بھیکھا پاؤن | تن من جوبن ادہیر وار دون تب مین نیاز کہاؤن

سکھی جاری ڈاری برہ اگن سب گات	۱۰	پیہ جو ناری دیکھن لاگو پیا لکھ پر کہو بات
ہوون برہن کو بیاتج دینو سوت کا پکڑو ہاتھ		نیارے پیا بن کیسی گھری کیونکے کٹی دن رات

ایضاً

اگو جو بنوا کیسی کور اکھون سنہار	۱۱	امواتوی ٹیسو پہولے بن بن بہار
اپا پیا گن ہوری کھیلین ترسے باری یار		پھر سے میت کو لوٹا کتو دیہو موہنہ سے بار

بھاگ

من لاگو اب کیسے چھوٹے لگ گئے پیم کی ڈوری	۱۲	برہا اگن سلگت ہے تن میں جل بل بھسم ہوے

نیارے تھاری لین ہین بلیان بیگ گھیر لیو موہے

تمام شد

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۲	۷	اعجاز گر	اعجاز کر				
۳۹	۷	عشق سہ	عشق میرا				
۴۳	۳	بہتا	نبھتا				
۴۴	۴	چارہی	چا رہی				
ایضاً	۷	بازی	باز سے				
۴۶	۴	شدر بار	شد رباب				
ایضاً	ایضاً	ز سے	سہے				
۴۷	۹	رہین	سہے				
۴۸	۳	کل	گل				
ایضاً	۱۰	کہٹا	گھٹا				
۵۱	۱۰	سودا	سودا				

دیوان نیاز